

# उपनिषद्

اوپانیشادھا

کتاب اول

(شعر و ترجمہ)

به کوشش: رضا خان بهادر  
دبیر بخش ترجمه: زلما بهادر

با همکاری «مکتب هاروت»، «فراسپید» و «تیرک»

و با سپاس از «کانون فرهنگی چوک»

فروردین ماه ۹۶

## فهرست:

۷	فصل اول
۷	شعر امروز
۸	آریا آریاپور
۱۱	رضا زاهد
۱۴	منصور خورشیدی
۱۵	سیروس نوذری
۱۷	عفت کیمیایی
۱۹	مظاهر شهامت
۲۲	شهریار عطایی
۲۳	اکبر قناعت زاده
۲۴	مهدی ریحانی
۲۷	مهدی رضا زاده
۲۹	جلیل قیصری
۳۱	ابوالفضل پاشا
۳۳	آفاق شوهانی
۳۵	مهرنوش قربانعلی
۳۶	سریا داودی حموله
۳۸	محمد رضا بهادر
۴۰	فخرالدین سعیدی
۴۳	حسین طوافی لاهیجی
۴۸	عادل اعظمی
۵۰	کوروش جوانروح
۵۴	نیما صفار
۵۵	منوچهر اسکندری
۵۷	علی القاسی
۶۰	نوید دیده بان
۶۲	امیر بهادری
۶۴	بهنود بهادری
۶۶	احسان براهیمی
۶۸	علی میرکازهی
۷۰	سمیرانیک نوروزی
۷۳	احسان نعمت الهی

۷۸	..... نسرين فرقانی
۸۰	..... سعيد معیری
۸۱	..... عارف بیژنی
۸۳	..... آیدا مجیدآبادی
۸۴	..... فاطمه سادات جنتی پور
۸۶	..... رضا روشنی
۹۱	..... ابوذر پاکروان
۹۵	..... محمد نیازی
۹۸	..... رسول رضایی
۱۰۲	..... محمد عسکری ساج
۱۰۶	..... قاسم بغلانی
۱۰۸	..... داود مالکی
۱۱۳	..... یونس گرامی
۱۱۵	..... نرگس دوست
۱۱۹	..... لیلا محمودی
۱۲۲	..... کیانا برومند
۱۲۴	..... فاطمه احمدزادگان
۱۲۷	..... فیروزه برازجانی (باران)
۱۲۹	..... جمال بزن
۱۳۳	..... ابراهیم بوستانی
۱۳۵	..... زلما بهادر
۱۴۰	..... رضا خانبهادر
۱۴۵	..... فصل دوم
۱۴۵	..... فراسپید
۱۴۶	..... فرزاد میراحمدی
۱۴۸	..... کیوان اصلاح پذیر
۱۴۹	..... ایوب کیانی
۱۵۰	..... مینو نصرت
۱۵۱	..... مهری رحمانی
۱۵۲	..... محبوبه ابراهیمی
۱۵۳	..... پروین نگهداری
۱۵۴	..... فصل سوم
۱۵۴	..... نیستی شناسی
۱۵۵	..... نیستی شناسی

۱۵۵	..... شهاب الدین قناطر
۱۶۸	..... فصل چهارم
۱۶۸	..... ترجمه شعر جهان
۱۶۹	..... شهاب الدین قناطر
۱۷۳	..... مهدی مرعشی
۱۷۷	..... شجاع گل ملایری
۱۸۰	..... سمیرانیک نوروزی
۱۸۱	..... سعید جهان پولاد
۱۸۷	..... نوید دیده بان
۱۹۲	..... فرشته درویشوند
۱۹۴	..... آیدا مجیدآبادی
۱۹۵	..... زلما بهادر
۲۰۵	..... فصل پنجم
۲۰۵	..... (سام بیذ)
۲۰۵	..... شانزده قصیده
۲۰۵	..... به همت شهاب الدین قناطر
۲۰۶	..... مقدمه
۲۰۷	..... فضل الله نعیمی استرآبادی متخلص به نعیمی، سده هشتم
۲۱۰	..... ابوالفرج ابن مسعود رونی، سده پنجم
۲۱۴	..... بدرالدین محمد، ملقب به بدر چاچی، و فخرالزمان، سده هفتم
۲۲۱	..... لامعی گرگانی متخلص به لامعی، سده پنجم
۲۲۳	..... از خواجه ابوالهیثم احمد بن حسن جرجانی، سده چهارم و پنجم
۲۳۲	..... ابوالحسن علی بن جولوغ سیستانی، سده چهارم و پنجم
۲۳۸	..... قصیده[ناقص]، ابوالفضل مسرور بن محمد طالقانی، سده پنجم
۲۴۰	..... عبدالعزیز پسر منصور مشهور به عسجدی مروزی، سده چهارم و پنجم
۲۴۵	..... ابوالنجم احمد بن قوص بن احمد منوچهری دامغانی، سده پنجم
۲۵۲	..... محیر الدین بیلقانی، سده ششم
۲۵۷	..... امیرالشعرا شهاب الدین عمق بخاری، سده پنجم و ششم
۲۵۹	..... امیر ابو عبدالله محمد پسر عبدالملک معزی نیشابوری، سده پنجم
۲۶۵	..... شرف الادباء شهاب الدین ادیب صابر بن اسماعیل ترمذی، سده ششم
۲۶۸	..... بدیع الزمان عبدالواسع بن عبدالجامع غرجستانی جبلی، سده ششم
۲۷۵	..... بدرالدین (نورالدین) هلالی جغتائی استرآبادی، سده نهم
۲۷۹	..... مجدالدین ابوالحسن کسایی مروزی، سده چهارم و پنجم

# فصل اول

## شعر امروز

## آریا آریاپور

(۱)

مسیحای دل

دو، سه قرنی پس از اعدام عیسا، من یهودا را،  
میان کوچه ای دیدم.

برهنه پا و گریان و پریشان و پشیمان دل،  
به دنبال مسیحای دلش می گشت.

(۲)

غم راهب

شبی یک راهب پیر و شکسته دل،

درون دل، به دل پیوسته می فرمود:

کلیسا را،

مسیحا، با دل آباد خویش و با دل آباد خوبان ساخت.

کشیشان با دل ویرانشان، بتخانه اش کردند.

(۳)

الهی بر نگردي سال

به منقار بهاران،

یک گل از اردیبهشت و یک پر از خرداد آبی نیست.

الهی بر نگردي سال،

کبوتر در کبوترخانه خواب دانه می بیند.



(۴)

خواب

شبی در خواب دنیا را،

به سان سوسنی دیدم.

پذیرفتم که شاید یک گل ساده،

تمام معنی جان و جهان باشد.

(۵)

کشف

در لحظه ی گر گرفتن جنگل،

چون شعله به جان خویش افتادم،

تا کشف کنم درختان را.

(۶)

فکرِ باز

به سایه سارِ گوری کهنه،

باز بسته، فکر آسمان می کرد.

پریش از زخم ناسورم،

به سنگی فکر می کردم،

که فکرِ باز را می خواند.

(۷)

پیام

دوش در خواب سروشی فرمود :  
سینه خالی مکن از زخمِ کبود؛  
رنج، بال و پر هر آدم بی بال و پر است.

(۸)

آدم و ماتم

اتوبوسی که گذر کرد، پُر از آدم بود؟  
مرد، از رهگذری می پرسید.

اتوبوسی که گذر کرد، پُر از ماتم بود.  
رهگذر، بر در و دیوار.

(۹)

شکار

لانه ی کوچک بلدرچین کو؟  
موسم چیدن گندمزار است .

مار با خود می گفت... .

(۱۰)

آزادی

آخر آزاد شدم؛  
دزد دیشب همه ی دار و ندارم را بُرد.

## رضا زاهد

(۱)

از خنده و از نردبان  
در یک شبِ پرستاره از ماهِ دی  
موسای مرعشی فهمید  
که بدبخت بوده است  
نمی‌دانست از کی  
پس یگه خورد و نزدیک بود  
بمیرد مُفت  
قاطی کرد و ناسزای هنگفتی گفت  
به خدمتکارِ پیرِ خانه‌ی پدرش  
به والدینِ مایوسِ در به دَرش

آنوقت دلش پاره و صد پاره شد  
از خنده‌ی طعنه‌ی کسی  
بعد بهم چسبید و سرهم آمد  
به لطفِ ازدواج

با بیوه‌ی ناکسی

داستانِ عمرِ موسا دراز شد  
درِ بزرگِ گرفتاری باز شد  
باقی به حدسِ شما مربوط است  
یعنی که ماجرای تکراری  
آغاز شد

این بود زندگانی‌ی او  
که چه آسان به باد داد

بعد هم از نردبانِ خانه‌ای افتاد

(۲)

تصنیفِ کوتاه

به دل سپرده بودم

آوازی

تحریرهای دراز

و کلامِ بسیاری

به دل سپرده بودم

یادم رفت

و با اینکه تازه از یاد رفته‌ام

دیگر به یاد نمی‌آیم و معلوم است

که با باد

بر می‌گردم

به هوا

(۳)

بهار

ای شیرِ سنگی

درین بارانِ غم‌انگیز چه می‌جویی؟

با ابری که نمی‌شود دید

چه می‌گویی؟

این نقشِ کسی نیست که در تاریکی

می‌بینی و مدهوش می‌شوی

این نقشه‌ای ست که دنیای کهن به تومی دهد

با کُهوَلتَش  
به نیستی روانه می شوی  
نمی بینی؟

شاید تو هم  
در آسمانِ بی بنیاد  
با یادِ چشمهای ماهرِ من  
که رفته اند از یاد  
ستاره های رنگینِ طعنه زن می بینی  
شب که جنگل های لُرستان  
تاب می خورند در بادِ کوهستان  
و یک ستاره هم به شکلِ من می بینی  
شب که جنگل های لُرستان  
تاب می خورند در بادِ کوهستان  
و شیرانِ استخوانی  
در کتیبه ای کهنه می دَرند  
شتری را  
و تو را می نگرند  
می بینی؟

پس درین بادِ بی دوام  
به بارانِ ریز ریز  
ای شیرِ بی قواره اشک ها بریز  
آنقدر  
که هر چه خواست  
تاب بخورد در باد  
این جنگلِ دراز کشیده در خرداد.

## منصور خورشیدی

(۱)

سرازیری تند آب  
تبار سنگ های ساکن را  
به صخره می کوبد  
شکل طارمی های قدیمی  
روی ستون های آراسته

در این روشنای تاریک  
شفیع وقت می شوم  
پُر از آفتاب  
به نام تمام سنگ ها  
در ادامه ی رود  
راه به سمت دریا  
باز می کنم.

(۲)

ترانه ی مرجان ها  
گهواره ای میان دو تاریکی  
خواب کودکان را  
در کتف کبوتران بی پر  
پرنده می کند  
همان دمی که  
آیه های مقدس رسولان رفته  
روی گردن آهو آویز می شود  
تا ترانه ی مرجان ها  
زیر آب های بسیار  
زمزمه شود  
برای شاعرانی که در خیال خود  
زین ، پشت عقاب می بندند.

## سیروس نوذری

(۱)

می شناسمش  
مانده عطری غریب  
از نیستی اش

.  
. .  
. . .

(۲)

نگاه کن  
به آن درخت می رسی  
از آن دور می شوی

.  
. .  
. . .

(۳)

چگونه بجویمش  
تکه ای ذغال  
در جان شب..

.  
. .  
. . .

(۴)

جهان با من است  
تکه ای آفتاب

برگوشه ی اتاق.

.  
. .  
. .

(۵)

من که از یاد برده ام  
پس این چراغ چه می کند  
درون تاریکی

.  
. .  
. .

(۶)

هرگزا  
که هیچ بجوید ماه  
روی برف ها.



## عفت کیمیایی

(۱)

به ساعت خوش

تو بیداری

بیا دوست داشته باشیم

همین اوقات بی وقت زیباست.

کاکل ات را شانه می زنم

تا

سیگاری بگیرانم

و، شال را دور گردن ات...

برخیز

زیاد وقت نمی گیرد.

خاک پف کرده

قرارمان لو می رود

و ما، در همین بی وقتی

دور مان را زده ایم

به ساعت خوش.

(۲)

فقط کمی مه ریخت

کمی

شاید

برف بارید

کمی هم خاک را معطر کردی. همین.

...دورت بگردم

هنوز که نمرده ای

تو می خندی

خاکستر سیگار را می تکانم و،  
بر لب می گذارم، دوباره.  
در خاک کمی جمع و جور تر  
جای مان می شود حتما  
الهی...  
کمی مه  
کمی برف  
کمی عطر  
تو می خندی.  
ما خودمان می دانی  
هنوز که نمرده ای!

## مظاهر شهامت

(۱)

یهودا به زبان باستانی دریدا خواب رفته است  
مانند پاهایش که نمی دود  
و دیگر به لهجه ماه جنوب  
در فراخنای سینه توخیانت نمی کند  
حتی اگر ماهی و آب بار دیگر دور ستاره ها گرداب شوند

شام آخر را سر درآورده ایم  
شام آخر را  
و لمس تنمان دیگر شکوفه نیست  
می دانیم که تهران چیزی اضافی برای شهیدانش نداشته  
آزادی اش میان غوغای چمن لگدمال سنگ شده  
ماه هم به شانه اش نمی نشیند  
اگر چه هنوز خاطره شترهای تشنه باز هم بار سنگ می آورد

یونس را به خاطر آیه هایش نه  
به خاطر جرعه ایی از صدف های سفید دندانهایش نوشیده بود  
وقتی جامش را تهی یافت  
عاج را در سواحل قوسی جا گذاشت  
و این بار سفید هم ماسه بود  
پراز رد شبانه ارواح قدیم

و چنین است  
که وقتی به بابک فکر می کنم  
خرم از آنم که خرم از آن است  
شیهه اسب ها  
چیزی از نجوای باد شبانه با ارس کم نمی کند  
و برق خنجرها هم به معاشقه برخاسته اند  
مثل ماه در برکه خون  
زیر روشن - تاریک ابر و غزل

امیدی به شورش خواب میدان ها نیست  
کسی برای دیدن خنده جنوبی تو  
ساعت های مچی را بالا نمی برد  
ما که بیرون برویم  
تازه طول این خیابان تمام شده است  
حالا مریم عیسی را بگو  
نخل ها را هر چه می خواهد بتکاند  
نیل که ابشار ندارد

شام آخر را سر درآورده ایم  
لمس تنمان دیگر شکوفه نیست  
چیزی را با چیزی معاوضه نمی کنیم  
فقط نمی دانم چرا  
باد باز هم در میان گیسوی تو آشوب دارد  
و پیراهنت خواب پرنده ها را می بیند.

(۲)

از تو مرا بمیرانیده بودی در افعال تیز  
گیسویت خم می شد از کنار هر متنی  
در پیچیدن به خاک از دهان افتاده در وهم هر ساعت  
این مرده اما زنده تر از کوزه بود با حلقه دسته که نمیرانیده بود دستی را  
عمیق را دست به دست بادهای گمنام می برد به کجای ردیف های خالی  
و کمی اسب شده بود شیهه می کشید به سوی لای لابه لای تنت  
سیاه دیده بودی دو چشمت را در دلچسب قهوه  
تلخ که سر می کشیدم تو را از سایه اشیاء  
نوک زبان به استخوان خواب ترسیده می بردی  
و من لب هر واژه را می بوسیدم خونین می شد دویده به هر سو  
یعنی رود سرخ تاریخ هنوز در تو جریان دارد که از کنار گیاه آمده ای  
و من همیشه مرتکب قتل غیر عمد بوده ام از نوع منجر به مرگ تدریجی  
بلکه باز هم عاشقی زنده بماند کجای فرسودگی غزل

می خواهی با کفش های قرمز در خواب هایت راه نروم ؟  
پس کمی زن می بودی که زنانه شوی با نفس های بریده - بریده  
که کوه را سرراست کند به درخشیدن انفجار هوس  
با غنچه گی گل ها می گفتی چند پله دارد بوسه ات در شامگاه سکوت  
که در انتها  
پرتگاه اندوهش را مه پنهان کند و ماه بدرخشاند به تردید ژرف  
بگذریم!  
هر روز و شبی که بگذرد می ریزد در کوزه ایی  
که نشت می کند در خاک و با باد نجوا نمی کند  
و تو در متنی دیگر حتما زن خواهی بود که به کسی گفته باشی  
اینجا دیگر  
بازی در جدار پوست واژه ها پیر شده است  
راستی!  
چتری از من اگر جا مانده است بگذار بماند با رد انگشتان مرتعش  
شک دارم بارانی که می بارد  
خیس تر از آذرخشی باشد  
که در دریایی های من خاموش می شود.

## شهریار عطایی

چه کسی باور می کرد  
که این چریک پیر  
از کارگران کتک بخورد  
و صبح روز بعد  
مربای تمشک  
به گلویش بپرد  
این اتفاق ها  
اهمیت زیادی ندارد  
چشمان رنگی ات  
زیر تور سیاه  
زیباتر می شود.  
موجودی انبار را  
در کاغذ خردکنی می ریزم  
و از خانواده ی صنعت  
فرار می کنم  
خانواده ای که  
فرزند ناتنی اش بودم  
اما هنوز  
دلم روشن است  
مانند سحرگاهی که  
باران  
بر جلگه ی سبز خیس  
می نشیند  
و زنگوله ای در مه  
علف ها را بیدار می کند.

## اکبر قناعت زاده

پرده خوانی

پرده ی اول - بیرون زده بود

از فکرهای نرده کشیده بیرون زده بود

آب مرده - مرداب متلاطم

فانوس های لانه زنبوری

پرده پرده - مشبک - به سقف آویزان

دو سرباز منظم اشکانی در تلاطم آب

ناخدا در خواب و او در تاب بود

خانه چون کشتی به روی آب بود

پرده ی دوم

شکار مرغابی در مرداب

دامنی از تافته ی قرمز با چین های کوچک و براق

هر وقت کلاه جدیدی سرش می گذاشت

به گذشته بر می گشت

گذشته تنها رویائی بود که حقیقت داشت

پرده سوم

بر شانه های گلندام

گاو و قبیح و دریده چشم

با شاخ های خمیده

از پله بالا می رفت

پشت سرش

سر بریده ی ارژنگ دیو در چنگ رستم دستان

از ترس به خودش ترسیده بود

پرده های ترمه قلمکار

با طرحی از کجاوه لیلی و قیس بنی عامر

آویخته روی پیش بخاری

یادگاری پارسال بود

سال نو

گلندام قسمت جعفری شد

## مهدی ریحانی

(۱)

روح می ریزد به روح دیگر  
گیاهی به گیاهی دیگر  
زمزمه ای گاه در دهان فریاد  
من که از خیابان برمی خیزم  
خطی کشیده می شوم  
بگیر و دنبالم کن  
بر دیواری که در انتظار سفیدی  
عمری باران را  
ریخته بر آجرهایش  
تمام برفها را  
شانه زده بر موهای خزه درزهایش،  
خزه خزه  
خزه می بندد این کلمه های نم کشیده  
این قدم های نم کشیده  
تن نم کشیده ام دیواری  
که یک جایش را خط  
یک جایش زخم  
یک جایش لکه ای که نام تو را  
از شکل انداخته  
روحي که می گریزد و  
باز می آید و  
باز می گریزد از تنی به تن دیگر  
خزه می بندد بر دوباره ی من  
بر دوباره ی دیوار  
بر دوباره ی بارانی دوباره

.

.



(۲)

می وزم در موهایم  
می پیچم در خودم  
می وزم  
می پیچم  
بادم  
می چکم از انگشتانم  
بهار می شوم و  
برف  
پاییز می شوم و  
سنبله ی گندم  
یک «شنبه» می شوم و  
آخرین جمعه اسفند  
می چکم  
بر آتشی که در من تب گرفته  
سرمایی که  
شالی برگردنم پیچانده  
سطری می شوم  
در روزنامه بیاتی  
که پیراهنت را در خود تا می زند و  
از لباسشویی  
به اتاقت می آورد

(۳)

این همه تو  
که می آیی  
تا این گوشه ی پنهان مانده را  
به ضربانی  
که می تپد می تپد  
نفسی باشی رها  
از رویا ی تبعید شده

و فیروزه ای بتابانی  
بر سقفی که روزی آسمانی بوده  
این همه تو  
بر لحظه ها تکیه می زنی  
تا بر این لیوان تشنه  
خنکای دریایی بریزی  
دریایی که از قصه ها گذشته و  
اشکی از چشمان پری ای دریایی  
در مشتش کور مانده  
این همه تو  
که می آیی و می نشینی  
تا تبعیدی ای باشم  
از رویایی به رویایی دیگر.

## مهدي رضا زاده

(۱)

در شلال نور

نفس های تند خورشید

با سایه های رمنده

به گفتگوست.

از دل کدام نور می تابي

کدام سایه

همپای توست؟!...!

بگو

کدام نور

در ظل آفتاب

به تماشای هزاران نگاه می رقصد.؟

(۲)

کبود بود

آن صدا

این چهره

که از ابرها

رنگ گرفته بود.

بود و نبود حرف را

حراف شد

تندتر از ابرهای تند خو

گرد ماه حلقه زد.

چنبره کرد

در شب

با شب  
گلوی ماه را می فشرد.

.  
. .  
. . .

(۳)

هوش راه نبود  
هوش پاهای من بود  
پا از راه درازتر  
که تمام عرض جاده را می نوشت.

## جلیل قیصری

(۱)

سیم خاردار جدی بود  
هر دو به خون غلتیدند  
سرباز  
دختر  
سر در آستین غروب  
جنگ نشسته بود  
وبه بوسه های ناتمامش می گریست

.

.

.

(۲)

آنقدر نالید  
تا قفسش  
بال در آورد و رفت  
حالا مانده است  
بی جفت چه بخواند.

.

.

(۳)

مرگ های زیادی را زندگی کردی  
زنده های زیادی را مردی  
در هیچ قواره ای رویت نشدی  
راز غریب  
نه مرگ به تو می آید  
نه زندگی

.

.

۴

جهان نام مادر من است  
با هر تیری که رها می شود  
بر دو تن می گرید  
تا زمستانی بر موهایش بنشیند و  
سینه سرخی در صدای من.

## ابوالفضل پاشا

(۱)

خاطره‌ها و سنگ  
هر خاطره‌یی سنگی‌ست  
و هنگامی که از خانه تا سرِ کارم می‌روم  
کودکان از در و بام  
خاطره‌های بسیارِ مرا بر سر و روی‌ام می‌زنند  
آیا شما نیز این چنین خاطره‌هایی ندارید؟

و من این سنگ‌ها جمع می‌کنم  
سنگ‌ها با خود از خانه تا سرِ کارم می‌برم  
به خانه برمی‌گردانم  
این چنین خاطره‌ها بر دوش می‌کشم  
اما شما - ای کسانِ من! - کجا رفته‌اید؟

هر خاطره‌یی سنگی‌ست  
و من نام کسان‌ام به سنگ داده‌ام  
می‌روم که خاطره‌ها بشمارم  
این چندمین بار که انگشت‌ها تمام می‌شود؟

حالا تو بگو! - تو ای مانده برای من - !  
من که این همه از دست داده‌ام  
دیگر از سنگ و خاطره یادم نیست  
که من چه را بر دوش می‌کشم؟ و چرا؟

(۲)

کوچه‌یی برای شعر

هنوز خاک از ته کفش‌های تو بر پیاده‌رو مانده است  
لطفن جلوتر نروید  
این جا زنی گاهی از پیاده‌رو می‌گذرد

شب و روز شوهرش هنوز کتک می‌زند او را  
چیزی که نگیری‌اش  
می‌رود هیچ نمی‌شود پیداش کنی

باد در کوچه دنبال تو می‌خواهد بگردد بیفتد  
این کوچه را راست بروید  
باد به جایی که می‌چسبد انگار همه‌جاش را ببینید  
و یادتان برود نام کوچه از کجا شهید می‌شود

چه قدر کوچه در این شهرها بگو کدام خانه؟  
خانه‌یی که نچسبیدم‌اش بگو کدام کوچه بود؟

تنها کنار بخاری دراز می‌کشی  
شعری به تو دست داده بود و کسی خواستی بخوانی‌اش  
دراز کشیده‌یی به ناز خوابات برده است  
چه کنم بهتر که من بروم در بزخم  
شاید که شعری به من دست داد یا نه؟

شعری ننویسی‌اش  
می‌پرد هیچ نمی‌شود.



## آفاق شوهانی

(۱)

بلوط چین

بلوط چین کوهستان من!

زیر پوستم:

دهانی

خواستم

در دهانم:

مرگی

از پیراهنم برخاستی

آب زدم

راه زدم

به گذشته و ناگذشته

من زاگرس ام

در من بمان

در من بمیر.

(۲)

خشکسالی

آب را فرستادم برای امسال

برای پرتقال‌های خشکیده

برای دوقلوهای به هم چسبیده‌ی نارنگی‌ات

و چند قطره آفتاب برای سیب‌های سرخ

برای سیب‌های زرد

گفتم بهار را بپوشند

از من آغاز شوند

از من برخیزند

طعمِ مرگ

در پوسته‌ام به خواب رفته‌ام

مشکوک به دانه شدن

چگونه است خرد شدن زیر دندان تو

چگونه است پس از مرگ طعم من

یا طعم من پس از مرگ

باد می‌کنم شناور بر آب‌ها

می‌پرسم: چگونه است طعم دانه شدن

تو می‌خندی

بادبان می‌افرازی بر پوسته‌ی نازک آب

## مهرنوش قربانعلی

چهارگاه/ماژور

گوشه ی سازبانگ

۱

چشم پوشی می کنم

به خاطر سربازی

که پشت مردمک هایش کشیک می دهد

۲

دستور ساعت است

پای هیچ عقربه ای فراتر از مرزه‌هایش نباشد

روزهای فراری از دوری کند

به گردنم آویخته اند

۳

سر شماری کشته گان را دم گرفته اند

کوچه هایی که آمار جنگ را دارند

۴

ملخ ها که به خاک شان زدند

هر چه رشته بودند

باد برد!

.

.

.

ماژور

این شاخه آن شاخه نمی پرد

از وارونگی آسمان

سرش گیج می رود!

## سریا داودی حموله

(۱)

شب

شب را پس می زند

شب کوری

به درختان بر می گردد

راه جایی ندارد

تا ماه را بترساند

دردی

که در خواب علف زاده می شود

عمود بر زمین است!

(۲)

هیچ کس نمی تواند

در من جهت عوض کند

من می توانم

به نام تمام گیاهان بسوزم

از میان خطوط موازی بگویم

سایه ام

چقدر درخت دارد!

۳

ترسی از من می گذرد  
پرچمی فتح می شود

اگر درد  
روی زمین افتاده باشد  
اسبی لازم است  
تا خستگی های جهان را پراز شیهه کند!

## محمد رضا بهادر

(۱)

درنگ

درنگ نمی کند

می راند

بر نرده بان سپیده

آفتاب ام

کج کلاه

با ریشه های زخمی جان علف

بر شیب کوه

می خواند غروب

با دهانی که به عطر نجیب یال

آغشته است

(۲)

شب

شب

در برودت زخم

فریادم

از ملکوت آتش

عبور می کند

و ترجیع کتاب

بر پنج انگشت قدیس

می رویاند

از آوار خاموشی

چشمی شعله ور

در سکون زخم می خلد

تا تسبیح گسیخته ی آفتاب را

به گردن آویزد

## اسطوره لبخند

روز به بازی بطالت  
 از نور آفتاب می نوشد  
 و جسد تاریکش را  
 قطعه قطعه  
 به کودکان دست و پا شکسته ی کوچه  
 می خوراند  
 اسطوره ی لبخند را  
 در گنجینه ی راز خوابانده ام  
 تا در جیب هام جا دهم  
 کسی مرا به کودکان کوچه  
 معرفی نکرده است  
 آیا این روح کوچه نیست  
 که در من حلول می کند  
 یا منم که به خواب کوچه آمده ام؟

## وقتی ماه

به این لیوان آب سفر می کند  
 نامم را در اسم اعظم  
 فراموش می کنم  
 تا در فراغتی مفروض  
 بیداری آب را طواف کنم  
 در این خانه  
 پرتاب جسمی  
 از گوشه ای به خیابان  
 هرگز به معنای جنایت  
 نیست.

## فخرالدین سعیدی

(۱)

در من خانه افلیج بنا نکن  
که رنگ پیراهن ام پریده است  
این روزها بس که آفتاب دوپهلوی تابیده است بر من  
حاصلخیز شده ام  
می دانم این دشت به افسانه شبانی و رویای گندم برخواهد گشت  
و آب به ریشه های تو  
پس طاقت بیار!  
کسانی که نام مرا و تورا از گندمزار می شنوند  
وسالها بعد از خاک ما گندم می خورند عاشق ترین اند  
این روزها که مثل جمله های معترضه افتاده اند بین من و تو نمی گذارند  
نمی گذارند رویا به رهایی فکر کند  
به فرزاندگی زردکوه  
اگر تو باز هم به من به کلمه به پیراهن آبی ات برگردی  
نبض درخت دوباره خواهد زد در سنگ  
و زیبایی ات ادامه خواهد یافت  
در چشم، ابرو و کلمه  
و نفس های من خواهند دوید در ران های اسب  
پویا انگشت اش را پس خواهد گرفت از این درخت  
که در روایت صخره پر ریخته است  
و سهند سوت خواهد زد برای پرنندگان مهاجر  
و بی واهمه دست تکان خواهد داد  
برای آن همه وفاداری  
به سال های هزار و سیصد و چند تا هزار و سیصد و چند  
پانی!  
من تو را در جزیره ای متروک می خواهم  
زیر برگ های سرخس و سایه های سیاه سرد و سکویا  
آن وقت پرنندگان را چشم خواهم بست



خدایان را چشم خواهم بست  
و در بی زمانی محض  
در ابدیت  
هزار سال تمام خواهم بوسید  
عریان شو!  
می خواهم پیراهن ام را در آفتاب  
و بوسه ای طولانی پهن کنم

(۲)

سرطانی هستم  
که در حافظه ات چرخیدم  
و هر بار که از حال رفته ام  
بانبض درنایی که در چاله ی  
بناگوش ات می زد  
با دستمال های خیس کنار رختخواب  
دوباره به زندگی برگشتم  
من این دستمال های مچاله ی کنار  
رختخوابم را  
به فاضلاب می سپارم  
چون آدمک هایی در آنها زندانی اند  
که مثل من دقیقا شبیه من  
مخفیانه به تفکر جمعی اعتقاد دارند  
تو در جمهوری زندگی کردی  
و چون در جمهوری زندگی کردی  
و چون در جمهوری بزرگ شدی  
و چون با جمهوری بزرگ شدی  
یادگرفتی که چگونه دور چشم های من فنس بکشی  
که چگونه قلب مرا زندانی کنی  
که چگونه ببندی چگونه به بند بکشی  
بکشی فکرهای شریفی را که در من زیستی مدنی دارند  
تمام خمپاره هایی که در اهدافشان عمل نکرده اند

تمام فکریهایی که در جمهوری عملیاتی نشدند  
در من اعتصاب کرده اند  
اعتصاب کرده اند در من  
تمام تیرهایی که در جمهوری زندگی شان حرام شد  
بگذار ، مرا و ویرانه های مرا  
سالها بعد در زیبایی تو کشف کنند!  
من ماهی ی سیاه کوچکی هستم  
که در برکه ی شعور تو  
زندگی رخنه کرده است در رگهایم  
آه ای حیاط بی باغچه!  
اگر نبود زن بارگی ام  
هرگز به سایه ات بر نمی گشتم ای درخت!  
ای سپیدار بی پرنده!  
ای حیاط بی باغچه!  
حالا رو در روی تو نشسته ام  
ودارم فکر می کنم که تورا  
چگونه زاییده ام  
ای گیاه هرزه!  
ای علف هرز!

## حسین طوآفی لاهیجی

روی این میز چیزهای زیادی هست ؛  
چیزهایی برای فراموش کردن  
چیزهایی برای به یاد آوردن  
چیزهایی برای مرگ ، فردا  
چیزهایی برای خون  
پرتو های خورشیدِ صبحگاه  
و عصب های چشم  
برای بیدار ماندن  
خوابیدن  
و رمزِ ابرها را پرسیدن

پیش ترها  
هرگز ابرها  
در لباسِ جانوری شیرین  
در نگاهم نیامدند  
هرگز با لبی  
به آسایشم نخواندند ؛  
بطنِ ابرها در من کور بود

من اما برادر شدم با ابرها  
یک روز در بارانِ آذر  
وقتی آمدند  
در زدند  
و نشانِ چشم هایم را پرسیدند ؛  
پس ، به زیباییِ شان حسادت نکردم  
گرچه  
برادرِ کوچکِ ابرها بودم

تا شهرها باریدند  
هوا کدر شد  
بر میزم هر شب ، باران بارید  
و من شعرهایی می دیدم که با سیلاب  
از دست می شدند

شعرهای هلاک  
شعرهای غریق  
شعرهای مغضوب  
شعرهای بی نصیب را نجات می دادم از دستِ روزگار  
از دستِ چشم‌هایم  
که همدستِ ابرها  
بر من توطئه می کردند

پس  
ابرها را به هند تبعید می کردم  
حزین می شدم  
و در کوتاهیِ سالهایِ دلنگیز  
می سوختم ؛  
این را وقتی فهمیدم که درناها از دفترهایم پرواز کردند  
در آسمانِ سرخ چرخیدند  
خون شدند  
و جایی گوشه‌ی میزِ من  
نشستند

کوچِ درناها را از هند می شناسم  
و چشم‌هایم را از آب و سفر  
که خواهرزاده‌های ابرهای جهان اند

از تبعید که آمدم  
عطرِ تاج محل می دادم  
آب‌های آزاد مرا دور می زدند

و فکر می کردم مینیاتور  
شکلِ زیبایی برای زندگی است  
چون چشم‌هایی بادامی از آن بیرون می آمد  
و درختهایش  
شکلِ هماغوشیِ دو حسِ اثیری بود ؛  
اما همین که آمدم دستهایم را باز کنم  
همین که آمدم بگویم هزارستانم  
ابرهای حسود باریدند  
مرا شستند  
و جایی بر یک لیوانِ مغولی  
به خاقانم بخشیدند ؛  
ادامه ی مستیِ خونِ عالم شدم

پس از آن بادها آمدند  
گفتند : تو دچاری مگر نه ؟  
به اسارت‌م بردند ؛  
از درختی خشکیده در کوهستان آویختند

آن سالها  
قلب‌های بسیاری  
از صورتهای فلکی  
متولد شدند ،  
قلب‌هایی که آغوشهایم بودند  
و من  
طعمِ گرم‌شان را می پسندیدم ؛  
فلفلِ ازمیر را از آنجا دوست دارم  
و طعمِ صدف را  
از جزایری  
که در قلبِ خویش می چرخیدند  
روزی دستی مرا از شاخه برداشت

به رودم سپرد  
همبوسه ی سنگ های کفِ رود شدم ،  
آن روز فهمیدم  
خاموشانِ عالمِ زیبایند  
گفتم :زیبایم کنید!  
می خواهم سنگِ کفِ رودخانه باشم!  
دلخوش به این که سنگ ها می شنوند  
و مرا به عمقِ غلتانِ آب می برند

اما سیلاب شد  
کسی نامم را نفهمید  
و در فراموشیِ جهان ، تنها ماندم

روزی در فیضانِ دومِ نیل  
و یک بار در روستایی کوچک  
حوالیِ شرق  
دیده شدم

می گویند زنی چشم بادامی مرا بوسید  
و همنوشِ خاقانی سیاه مست  
قلبِ صحراها را لرزاند ام  
وقتی علف ها می روئیدند  
مست .

من سفرهای بسیاری رفته ام  
و حال  
از بالِ بالِ فاخته  
هراسی م نیست

اینجا چیزهای بسیاری هست  
چیزهایی برای نوشتن

چیزهایی برای سکوت  
و حتا چیزهایی برای مردن .

روی این میز چیزهای بسیاری هست  
حتا اگر بخواهید فراموشم کنید  
و یا به یادم بیاورید  
در بال بالِ فاخته  
و یا برشی اریب  
از یک مینیاتور.

## عادل اعظمی

آشوب

اتاق با مرگم کنار آمد  
تو نیامدی / روی شب را سفید کرد :  
سفیدش به موهایم می آید / سفیدش روی کله ی هنوز؛ پیر شد / سراغت را سپرده ام از زمستان و مهدی اخوان  
بگیرد :  
ثالثش نکبت بود / ثالثش به جهان می گفت اتاق کوچک / یخ زده بود لای سبیلش پرنده / چسبیده بود به حنجره  
اش پرواز (شادی روحش بالهایتان را به هم بزنی!)  
تو باران شده بودی / خیس شد من  
تو آنقدر باریدی  
جوانه زد قافیه از پیراهن .

وسط صحبت های باد گفתי باده  
مست کردیم  
وزیدم روی لبهات / با پای پیاده  
مست کردیم  
پیاده رو آشوب شد: تو دنده دنده می کشیدی م / گفתי این روزها که مرد پیدا نمی شود / ما به یک مشت دندان  
درد سواری می دهیم / ماهیها به تنگ آمده اند / ماهی ها به تنگ می گویند اتاق بزرگ / دریا خراب است روی  
سرمان / مثل روسپیه نزدیکی می کنیم / چشمش چخوف دارد / روسپیه ابرش شلوار نمی پوشد  
-لم داد زیر سرمان آشوب -  
وسط صحبت های تو تلو خوردم: این که مستم تو را بوسید تقصیر مست ام بود / این که هولکی شدم روی لبهات  
تقصیر تلو بود

که بوقش یکسره شده روی چشمهات  
اگر نه هوشیارم همانجا باید جان می داد  
که مجبور نباشم این همه سال و دال را به هم ببافم  
که تو به مدلول هایم بگویی دندان درد  
همه ی این سال ها هجیت کردم  
تو سی و دو بار مرا کشیدی  
سی و دو بار افتادم توی کاسه ی تنق



آه نگفتم  
من به درک  
جواب این دال های ملول را چه می دهی؟!  
که خیمه زده اند کنار لبهات/ دمق  
کوهستان را ببین!  
تالشش نوک قله را سفید کرد  
تالشش قافیه دارد انبوه  
من می لرزم از سرما  
روسپیه هر روز به اشکهایم تجاوز می کند  
ما را دوشیده است اندوه  
یک بار دیگر /تو فقط یک بار دیگر باش  
سال سال  
دال دال  
من را بکش!  
باور کن آه نمی گویم..

## کوروش جوانروح

(۱)

چنگ در چنگ

نت ها میان دندانهایم گیر می کنند  
روحم در خس خس سینه کش میاید  
تا پنج دری های بسته به حال  
همیشه پنج در تا روحم سینه زنان وای وای می زدند  
پنج در تا صدای سنج باران  
پنج در تا هیچ گونه آهنگ  
بگذار هر چه می توانم روحم را له کنم  
از شکستگی کاسه تنبور نت ها به خانه اصلی شان بازگردند  
چه عبوری داری ای جمعیت به لب رسیده  
که ظاهر می شوی در خیابان امام حسین  
مشتهایت را گره می کنی  
داد می زنی  
آزادی  
آزادی  
انگار از پشت پنج در به روحم فحش می دهی  
من باتلاق گاو خونی می شوم  
قرار بود در دهانت یک نت بکارم  
ساکت گوشه اتاق بنشین  
با کتاب مفاتیح الجنان  
در بیاوری خروس ها هنگام سربریدن وقت سحر را گم می کنند یا نه؟  
اصلا بالاغیرتا اینجا مگر میشود دست به سینه نبود؟  
که خدایی کربلایی به پا کرده ای در این میدان آزادی  
من با نت های کاسه شکسته سر  
فقط به جنگ وگریز خیابانی می رسم  
و تن های سرسپرده به شوکهای برقی

به اعتراف پشت پنج دری های بسته به حال  
که با خس خس سینه ی الوده به خلط  
میزان می شدند برای تمرین سکوتی طولانی  
دیگر با این روحیه لطیف  
جنسیتهم را به زندهای دربار داده ام  
تا به تخریم بخوابانند برای لحظه های عشق بازی  
ای آزادی تو خیلی زیبایی  
که شبها با ارایش غلیظ و لباسهایی زنده  
به خیابان می آیی  
خودت را یواشکی میچسانی به سازمانهای حمایت از نت های گرد و سیاه  
میگویی من برای پیشبردهای صنعتی هر جور بخواهید به خط می شوم  
آدامس خروس نشانت را باد می کنی  
می ترکانی جلوی شیشه های پنج دری های بسته به حال  
به اندازه تمام شکنجه های روحی گسترش داری  
اصلا به کارگر جماعت حال نمی دهی  
از همخوابگی با تفکرات پوسیده مارکس مرگت میگیرد  
راستی با این کفشهای پاشنه بلند  
انگار دستت به هر جایی بخواهی بند می شود  
ما به لبهایت نمی رسیم که نت ها را جمع کنیم  
چنگ بزنییم به سینه هایت تا دادت برود پشت میله های زندان گوانتا نامو  
اصلا ما هردو نفر جنسمان جورست بیا بزنییم به دل مرز  
کاسه سرمان را با یک ضرب بشکنیم  
مغز پُر انتها را بیرون بیاوریم  
بپاشیم بر روی سیم های سازه های محلی  
تو زیباییت را میان مشت های گره کرده جا گذاشته ای  
وقتی عاشقانه به دندانان می گرفتند  
له می کردند باشعارهای دندان گیر  
راحت را کج نمی کنی از بس راست راست دروغ می گویی  
من برای تو روحم را کشته ام تا بهترین انتها را به چنگ بیاورم  
جنسیتهم را عوض کرده ام تا به آسانی به اغوشت بگیرم  
دندانهای وحشیم را کشیده ام تا شعر نگویم

تو از میان پنج دری‌هایی که بسته نمی‌شوند به حال  
برروی کاسه سرم تنبور شکستی  
و برای زیبایی میدانهای بزرگ دنیا  
برروی صورت بی‌احساس مجسمه‌ها  
پرچ شدی

(۲)

یورتمه درابر

تا برخیزم از درُ صدا بلند می‌شود  
جایی اگر میروی خودت به کنار  
هولم نکن که پشتم رگ به رگ نشود درقوز  
بارم برسد به مقصد دور دستی  
که شاهراه مقصود ست  
چه ارسالی دارد پیام بی‌زبانی که لنگ می‌زند در لکنت  
نمی‌رسد کامل در راه می‌ماند لو می‌رود  
ای اسب سپید، دوبال افسانه‌ای اگر بگیری و یک سر هرکول  
تنت از دروازه شهر بیرون نمی‌رود  
که جاشوی در قالب افسانه‌های کهن  
شهری را به هم بریزی با یال و کوپال  
عزم پرواز کنی به دهان اژدهای آتش  
قه‌رمانی‌ای جنگجوی تمام قد  
می‌رقصی و از نفس گرمت کوه المپ فرو می‌ریزد در لذت  
از شدت تب به سر نیزه تکیه می‌کنی با پشت  
از زخم شکستگی بال‌دهان کوه به جوش می‌آید  
خشم سنگهای آتش در پرتاب مستقیم دامن شهر را می‌گیرد  
در خواب جنینی سنگ شده ام  
در خواب جنینی سنگ‌آهک شده ام  
جنین‌آهک خواب سپید می‌بیند  
اب سپید را می‌پاشد به حیات بخار بلند می‌شود  
نسل سوم از تغییرات عمده در این‌نامه زندگی می‌گوید

می دود بتاخت  
اسب بخار سهمیه هیمه های خیس می شود  
می پرد بتاخت  
تاخت و تاز گلا دیاتورهای دربند  
که در بند سپید رویان بلند بالا همدیگر را می درند

چشم  
این آخرین بارست که در را محکم می کوبم از غیظ  
دماغم را مجاور گلها ی یخ می گیرم  
و اعتراف می کنم زمستان بهترین فصل برای گردشگاه جهنم ست  
به بالم سنگ بسته اند می گویند هی  
لای در گیر کرده ام  
از درد شیهه می کشد  
این اسب  
وحشی  
بالدار.

## نیما صفار

غروب داشت

می شد

و یک و

زبانی با بارِ اضافی

و یک وِی دیگر

سقوط ادامه داشت

و وِی میان نبود

و راه افتاد ببینه چرا میون نیست و رفت و رفت و رفت تا رسید به یه ۹ و با چیزش بهش اشاره کرد (چون و کلن یه کله و یه چیز بود) و گفت «نه؟» ۹ گفت «نه من نهم» و گفت «خب منم همینو می گم» ۹ گفت «نه. تو می گی نه» بعد نرم تر شد: «یادت میاد کوچولویات ضمه بودی هر کی جرأت می کرد "نه" بگه بهمون می نشستی روش می شد من؟» و مکشی کرد و گفت «نه» و راهش رو گرفت و رفت منتظرم برگرده و...

## منوچهر اسکندری

(۱)

گیاهان خورشیدی

شبِ جوان

بی حنجره

پس می خوابد

دمی نمناک

به کشیدن جرعه ی بال ها

- بی گفت

تا ستاره بر ساق خضرا

و مرغان در فرود پنهان به عودها

آشکار نماید

چهره از گیاهان خورشیدی.

(۲)

ضمیر پرتگاه

همه پای-پرش

چکاوک مخمل

بر آن بوریا

چشم عسل

به تخت نقره ام می نشاند

که خفته بود

دوسوی سایه اش

-افعی یبه دیدگان طلا-  
تا شب اشراف  
بخزد بر آن دژ  
و تمام نسترن و نیلوفر دل  
به جا ما ند.

.

.

.

.

(۳

فرا خوان همه کس ام

فراخوان همه کس ام  
به طواف این مغاک و  
کشتن حشره ای در برشت آفتاب

روح ارغنون  
از چشم چنار نازکتر  
بر این جولانگاه

باقی همه

واژگان مرگند

با شکم جدا از هم ابرها.



## علی القاسی

(۱)

تاریخ

تو را دیده ام  
از کودکی ی دره ها  
و مرگ های بایر سبز

سقف داغگاه،  
عروج فاتحه در قلب های تهی  
و برگ ها و رداها  
در گور، در گور .

بسوزان مرا  
چون اسبی  
که تشنه ی شلاق است .

.

.

.

.

(۲)

هم، به رنگ و بو محتاج است  
او که انتظار را  
گلوله می داند

تلنگر ایزدان در آفتاب شب سرمازده ست  
پنجه های بلور به قنذاق لیسه ها لمس کند

و در زیر  
کشته ی بیشه در تبر یاس ها\_ نگاه کن، آه  
زرد و نارنجی ست .

تلخاب شبدر و اسفنج پیر  
افتادگان و شریان  
در ماهتاب یخ .

بمیر دشنه ی فولاد، بمیر!

.  
. .  
. .  
. .

۳

حتا از ماه

حتا از ماه زخم می خورد  
آن که خود را  
در پوست بومی عشق پنهان کرده است  
پاسدار پروانگان  
به تنهایی ست  
و در دهان درد  
پناه می جوید .

کجای زخم های تو زیور بیابان است  
که دروگران  
دسته های سیاه  
از عمق بر می دارند؟

نارنج فراق

پرچ پوستم

و زخم های گل قالی  
در شاهباز دزد  
آه، دهان معصیت!  
گلوله به شب لئین ساکت است  
و او که هنوز با روکش سیاه می خوابد  
بدن باد را لمس نخواهد کرد .

که فتح  
بی دلیل  
بر مرگ نمی تازد.

## نوید دیده بان

(۱)

مقام ارفه

تو یار کیستی

پرسید:

آن که گلویی روشن داشت

و سوغاتی برای غلتیدن\_

روی قلب

گفت:

من با شکوفه ی نارنج یار گشته ام

با غزالانی که باد به گردن دارند

با پریان دم صبح

رفت به ساحل ها

پی گوش ماهی

به سایه ی بید ها نشست و گریست

بعد

به یاد کشتی های گمشده چنگ زد

و دلش را داد

به دلتای رودها

شب که می شد اما

ستاره ی جبار

نفسش را می برید

بر دری بی نام

اسب می چمید

و ماه که می پرید

به گیسوی بید.

(۲)

روز

زورقی آشفته ست

با قلب تلخ شرابی کال

چون خواب نازک دریابار

از بادبان مردمکت رفتم

به ترک نارون ها

بی سایه می روم و بی یار

می آید باد

به چشمه ای می وزد.

.

.

.

.

(۳)

خون غروب می مکد

آن که سپیده اش تنهاست

و بلوط ها

هیاتی سوگوارند

بر سدر راه

شب اما

خودی تر از فراغ

چون در رسد

در جمال تو

مرگ آهوپی ست.

## امیر بهادری

(۱)

من زورقی ندارم  
و صیاد نهنگ نیستم

امیر ابهای آزاد تو چگونه من باشم!

دلم از نسیم زایران تو پر بود؛  
شریک زلف نیامده ات -  
بیش از بهار

.  
.

(۲)

لکنتی ست  
که خلوت درس دارد  
از گشت شاعران

پس پای پنجره حتما  
لاجورد شکن هاست -  
گل آشوب/ظلمت شاعران.

.  
.  
.  
.

(۳)

چگونه هنوز  
می رختی  
عذری نمی طلبی  
ازان که تو را باخت

به همقدی ی جسم علفی.

با چشم ها خراب

پشنگ آب- برده را تاکید می کند

تاکید که پل دره می ماند دره ای

اگر باشد

سر به سر نظاره کنی

مثل جور رقیب.

## بهنود بهادری

(۱)

شکافته اند  
سینه ی ریگ زار و من  
گام بر رگ کوه دارم  
مگر  
پنجه های تو زخم است  
که باد  
بعد از گیسوانت  
ریش ریش است؟  
-زخم های در کوه  
دشتی ست.

(۲)

بر گردنه هات  
نه برفی  
نه درّه ای  
چشم هایت را  
کجا گذاشته ای  
که شگفتا در دهانت مدام است؟!  
پیچکی  
تنها  
معلق تنها  
که هوا را  
آسمانی میکنی  
به سرانگشت کشیده ات  
با چشمانی جا مانده  
در درّه های غریب تاریک.



۳

(پرومته نام)

باید شعله ی نامت را  
به رهگذران هر روزه  
کور می کردم  
تا پلک بسته  
عقاب نمی شد و  
تن را  
خسته جگر نمی دید  
به وقت خواب.  
این اندوه  
خاک را شریف می کند  
بی نم شب ها و  
انفجار گیاهان گمنام  
نشسته ام  
بر بام سپیده و تاریکی  
با نامی که از تو ربوده ام.

## احسان براهیمی

(۱)

از رژه ی چشمک هایت  
بر پشیمانی تاک ها  
گل می دهد گلایه ی زمستان  
در قفس بی پرنده ی سینه ام  
گل می دهد و  
می ریزد  
شراب هوشمان را  
در نگاهی که  
تب نمایش را  
بالا می آورد.

(۲)

فرسوده های فکر  
عطشناک  
به دنبال روشنای دل  
در عشوه ی بیابان  
کور می کنند  
راهنمای سفر را  
شبانہ از خویش می روند  
بی مرز  
تا پایانه ی دانستن  
غافل از اینکه  
بر سر دوراهی ها  
زبانہ می کشد  
زنانگی وطن  
از دهان های خاک.

۳

از لایبِ ابلیس  
تا صبحِ آغوشِ همسایه  
در بهار - خواب  
ناز که میکند تاریکی  
عریانِ دانستن  
می آموزم  
تکثیر در انفرادی را.

## علی میرکازهی

(۱)

باید بریل تنم را  
یاد می گرفتی  
تا در هر لمس  
دلخوارا شود

.

.

.

.

(۲)

که بی نشانه...  
به سنگی نوشته شدم  
که خانه  
عاشقانه بماند

.

.

.

.

(۳)

به همه خوابت بروم  
یا اینکه شبیه شیشه به درد شوم  
به ساعت گریه های فراوان  
که گردنه بیش کرده ای و  
رفته ای....

.

رنگدانه های خیال نبود و  
 کج کرده به کنجم دهندش  
 کرنش نمی کند اسبی که زاده ای  
 بند نمی کند  
 آبستن است که میهن است

سرباز صفر نبوده  
 آنکه بسته طنابی به هر جهت  
 تا کور کند ذائقه را  
 با ریش ریش کردن گوشت  
 سروی ست پست مدرن  
 کاسه ی سوپ

آنقدر مشکوک گذشته اند  
 که شیشه های خانه دودی کنم  
 یا زنگ هراس بترکد در وان

سردم که بود هوای تباری  
 سردم که نبود هوای تباری  
 تا سایه های محترمی را سفر کنم

## سمیرانیک نوروزی

(۱)

خودنویسی با جوهرِ صلح

آغوش را باز نکن  
بهشت همین جاست

من

پرستاری که سوگند یاد کرده‌ام

آغوش باز کنم

خون تو از رگبرگهای پیراهنم فوران میکند

محکم تر در آغوشم می‌فشارمت

و آرام آرام

از یادم میبرم

فریاد برادرانم را

ماشه‌ی تو کشید

جنگ

عاشق شدن به مرز های بیگانه‌هاست!

اسارت چه طعمی دارد

وقتی شکنجه‌گاہت

آغوش پرستاری زیباست

به کودکی بی‌اندیش

که فردا

حرفهای مرا برای پرستاری

و حرفهای مادرش را

برای سربازی بیگانه ترجمه می‌کند.

..

سه وضعیت از من

وضعیت شماره یک

چایم با مرض قند سرد میشود  
تف و لعنت برای پرستاری میفرستم  
که پاهایم را با خود برد  
از روی تخت بیمارستان  
برای پاهایم فاتحه میخوانم

وضعیت شماره دو

برای دزدی که به خیابان میزند  
خانه ای هست  
در خیابان ایستاده‌ام  
خانه‌ام نام کوچکم را بهیاد نمی‌آورد  
تنها یادم مانده  
دنیا بر مدار صفر درجه میچرخد  
زمین کمر بند شلی بهنام استوا به تن دارد  
به آینه فراموش کردم بگویم  
رنگ آبی پلکهایم را پُررنگ کند  
یا رنگ قهوه ای لبانم را کمرنگ

وضعیت شماره سه

این یک وضعیتِ تکرار شونده است  
بر تخت بیمارستان نشسته‌ای  
و فراموش کرده‌ای  
پاهای قلمه زده‌ات  
دیگر جوانه نمی‌زند

انگشت‌های تا کرده‌ام را  
در کشوی کمد جا میگذارم  
هرجای خانه سهمی از من دارد  
پوست سفیدم را روی تخت میکشم  
چاقو دست بریده‌ام را میشوید  
بر شیر ظرفشویی می‌آویزد  
آینه چپ‌چپ نگاهم میکند  
خانه با من کنار آمده  
چاقو با دستهایم  
تابلوی روی دیوار را کج می‌کنم  
میخواهم گلدانِ بلورِ در تصویر  
نقش زمین شود  
تا صدای زندگی  
با من کنار بیاید



## احسان نعمت الهی

(۱)

موردستان

چندی آینه ها را خسوف گرفته بود،  
دستان برفی ات جلایشان داد  
و من که تاب نیاوردم شفیره ماندن را  
به بن بست آغوشت کوچیدم،  
سیلاب های پنهانی / رگبارهای درونی  
خوشه خیز - تر کرده  
مدار تجلی و اعتدال زخم هایم را  
در کالبد این آشوب تازه،  
شهادت می دهم  
به ظهور کرشمه ها  
و حلول عیسی  
در موسم انتقام لاله های پابرنه  
از تیغه ی سنگ ها،  
که از دهان نمی افتی  
تندیسی می شوی از بوسه  
و در چشمه ی بی وزنی اکنون  
تعمید به لهجه ی آذرخش ها  
و نواختنی تر از ناودان ها،  
می نوشمت از سرکشیدن / سرخ من  
که از نامرئی چشم هایت  
انتهای تمام قافله ها پیداست  
و تو بره کشیدن ام  
از نخستین ثانیه ها:  
در ساعت دو و دو دقیقه  
به وقت طیاره های جنگلی  
به دقیقه ی سه ی انکار سیکس - که ها،

مُشتی اضطراب را  
به چهارمین عقربه ی " وای - های " لکه بینان  
می پاشم،  
از غبارِ تزئینیِ همین شومینه  
تَرَق تَرَق به خوابِ اربابِ نیشِ پنجم که رفت،  
دست در گردنِ سلاله هایم  
جیوه از پوستم برکشیدند یکجا  
به حلقوم این تخت ریختند  
که از حَضِیضِ دَهْمِ موردِستان  
جهانم را جرقه می زد...  
دیوار به دیوارِ خدایان  
هوش - تکانیِ این شب هایم  
عالمی دارد،  
چشمت را دور نبینم  
که آفتاب از تن می گیرم  
و رو به عرشه ی خیزاب  
دلشوره هایم را  
ناخن می کشم...

(۲)

وداعِ صحرا

میانِ آینه می خزم  
از تکانه ی خوشه ها  
هر بار  
که اندوهِ حنجره ای  
از قالبِ زمینی ام  
بیگانه می پرد  
که آغازِ صورت بود  
بر لبانِ ناودان،

راه می بست

هر صبح

خون پاک

بر ناخن ها

روی دست های فاحشه ام،

و روزها

از جعبه های زیر شیروانی

سر ریز

مرور می کنم

هر شب

انحنای باطل ام را

بر شاه - راه جمهوری:

سرنگ سرنگ شیشه

تیشه بر خشخاش های بی حباب،

و بهمن های چروکیده

در مویرگ دوده های کارگران،

مدارهای مسدود؛

نگاه نزدیک - بین همزادی پیشگو

و شوق شنیدن موعظه ی قدیس ها

در انتهای یک روز کاری،

مدارهای صوتی؛

...

باز مشت هامان گره خورد،

خورشید را

بی سایه تر از همیشه کشیدیم

و با دهانی نیمه باز

ایستاده تر  
قد کشیدیم  
اکنون که نخستین آه  
بر آینه سوار،  
و جهان را  
در امتداد صخره ها  
سایه ایم...  
. .

(۳)

تختِ بغل

ریختند و پاشیدیم  
روی همین تخت بغل!  
که سرخ‌ترین جیغِ یائسه‌ای،  
غلیظتر از نداشته‌ها،  
خاکستر برهمنان را  
زنان گنج  
شانه شانه  
از تشنج  
خالی  
و همسطحِ سیاهه‌ی ناچکیده  
بر جوهر  
پشت به کوله‌های شبانه،  
چرخ - دنده‌های خواب‌زدگی را  
کوچ...  
به سلامتی ساقی سبزینه‌ها،  
لب گذاشتی  
به شیار اختگان

این بار

تکذیب کن

زهدانِ زخمی شیرخواران را،

و خواناتر بنویس:

" صحرا ناپذیر "

که سلامت نباتی مومیاییات

شوخی ست

و هیچ گرازی

به چرای دهانه‌ی

دل - تا - ها

نمی‌رود...

## نسرین فرقانی

انگشت هایم را تا می کنم  
می چینم از بند ها  
کنار هم / کنار خط های بهم افتاده  
که درگیر خوانده و نخوانده نیستند  
ولی از لای درزهای پوست ، طنین بیرون می تراوید  
پلک هایم را برهم می اندازم  
مژه ها را واژگون درهم چفت و بند  
سایه ای از رنگ شره می کند روی گونه  
لب هایم را لولا می کنم  
زبان بینشان تر بماند  
بو بماند لای لب ها ، لب پر نشود  
پاها را می کشم توی شکم توی سینه  
مویرگ های ساق پا کبودی کلمات را لو می دهند  
کبودی ای که در رگ ها می دود  
در نفس می دود / و در پوست که از من به سطح می آید

گوش ها دالان دهان اند  
که گناه گلو را بر گرده می کشند  
گناه خربزه ی دروغ گو / گناه دوش نخورده / راست در رفته از دست را....  
دیشب که دنبال خیال و خواب گیج می زد  
خشک گلو به شماره افتاده بود ثانیه هایش  
کورمال کورمال دست می کشید می گشت  
انگشت ها از قاب پنجره گذشت / از شیشه / از ابر  
ابر نرم بود لیز بود سرد بود و خیس  
سانت به سانت گرم ، سلول به سلول سرایت می کرد  
از انگشت گذشت / از ساق / از پوست / از رگ های گردن  
بالا آمد تا لب که فشرده بود و فسرده یخ  
قطره قطره از چانه می چکید  
دست / لب / دهان / دندان / گلو / نای

شکم ام کره ی اثير بود و بی تشکیک ، کلمه تاب می داد  
ذره ذره حرف می پاشید / می پراکند به مینایی دایره

صبح پلک ها گیر کرده بهم ، خاکستری چسبانده بهم  
دست ها ورم کرده ، کم می آورد  
از تکان بخشی که تکه های خواب را می خواست به خانه بیاورد  
پاها خشک و خواب رفته ، طفره می رفت از رفتن به سالم سطح که کنار مانده از خاکستری  
لب ها ماسیده بر رویاهای دهان بسته ی فراخ حلق  
چیزی می جنبید در من  
چیزی خورده شده / می خورد  
چیزی در ذره ذره ی من زبان می زد / زبانه می شد / می کشید  
چیزی چنگ می زد به هر جا / می گیراند هر جا که کجا

خورشید هزار بار تابان تر  
تاب می خورد / می تابید  
من آفتاب  
روز از نو بود.

## سعید معیری

تعفن

به چهره من نگاه کن  
پیشانییم این همه حرف را بر خاک می ریزد  
در من چهره گرگی ست و لبی  
یک نفر گم  
یک نفر گمان  
یک نفر گماشته  
یک نفر گم راه  
یک نفر گم لال  
آسان تر از نداشتن یک چشم و دو ابرو  
مینویس و کاربون  
و هیس ... هیس تو

به من نگاه کن  
فقط باید نشست و شیر پر رگ را  
آب گرفت

رقت آور است  
دست ابی دوزخ به هوای جاری آغشته نشود!

چنین حسی  
در بوی گند کنکور هم  
به اندازه عبور یک مگس  
بر من نشسته بود.



## عارف بیژنی

(۱)

انتظار سردی ست  
در مردی که پشت به آینه می کند  
و بعد خطوط...  
به جانش می افتد  
خطی از زن  
ردی برای پا  
زنی که در جنسیتش اسم می خواهد  
(این جا اسم افسار با هم بودن نیست)  
نقطه ای روییده در دوستی ست  
که کور می شود (متاسفانه)  
در تاریخی خلوت  
بوی آویزانی ست  
بوی ترانه های سوخته  
در دست باد  
و بلوغ حرف ها که  
به علت تاریکی  
تکه تکه می شود  
رو به فردا  
در چرای چمدان ها بگو  
پیراهنی اگر بود  
روی گرگ انداختیم  
تا زخم برادری پوشیده بماند!

(۲)

در جستجوی شاخه ام  
پاسخی شکسته در دریچه است  
عبارت هوا  
دامنه ی درد را می گستراند

در هر شبی که  
خاک را می کاویم  
لب های کبودش  
تسلیم دو هجای خونی ست  
و ما در دست های دراز خاک  
به سرگیجه عادت داریم

نگاهی در من می نشیند  
که آشفته‌گی هایم را بیان می کند  
عنکبوتی که بالای سرم تار بسته  
دام بر تنم تنیده  
و گاهی لکنت به دنبالم می دود  
جاده یی سرد پشت میز می خزد  
و اتاقی که برای همیشه  
ساکت می ماند

## آیدا مجیدآبادی

صدایت در تنم فرو رفت  
وقتی که شمشیر را بر سرم داد زدی  
و من، عقب عقب  
به دنیای خودم برگشتم  
شاید این رابطه را خواب دیده ام  
و تو همان جفتی بودی  
که چاقوی قابله ها از من برید  
مردی که در مرحله ی چهارم مرگش بود  
دارد چهار نعل زندگی می کند  
مردی که مرا به دنیا آورد  
شهامت مادری نداشت  
و دست دخترش را  
در اولین دست انداز خیابان  
رها کرده است.

## فاطمه سادات جنتی پور

از هیچ که نمانده ای به تماشا  
تمامیت من را در آغوش کوه  
وقتی صدای روشنی بر می گردد  
و می چرخد در باد  
رقص نفس را در می مانم  
سر می روم به بستر کارون  
همبسترم سرویست  
که قد هیچ سبزی به روحش نمی رسد  
نمی رسم  
به پیچک صدا در آبی خنده  
سر آورده اند  
سه وجود یگانه در یک سر  
بیگانه با صدا  
تقویم را از محکمه بیرون می کشد  
نا خوانده ی فصل ها  
پدر / سگ  
بدن به بدن تناسخ درد را  
خال می کوبد در ظهور نگاتیو  
به عکس می آویزد

به ریسمان سی ساله  
تونل های نور را به مشام می برد  
و روسپاهی دره  
به ذغال زاگرس می ماند  
که آبروی هیچکس نیست  
جز خودش / من  
گفتنی ای که هیچ گاه رایحه ی طلوع شدن را ندارد  
و تنها  
علف های مجعد را به حنجره می برد  
تا نیستی دشت را سرخ کند  
به حضور نور برساند  
و برگردد  
به آغوش روشنی چنگ بزند  
و وداع با هر آن که دست خاموش بود  
لای شاخسار بودن

## رضا روشنی

و من اما فکر می کنم  
یک روز این میز کمی آن طرف تر خواهد ایستاد  
و من می ایستم وسط یک تصویر سه پوزه و شش چشم از خودم  
و چشم سومم را در میز فرو می کنم  
و می گذارم تا

همیشه

نگاهی هست که نمی دانمش

اما کش می رود

در کش

در قوس

و با لحظه هایی که افسوس

من با چشم های زیادی نظربازی کردم عزیزم!

اما هیچ چشمی تو نشد

وقتی خط و نشان می شدی برای ابرو

وقتی خط می شدی و راه می گرفتی راست

وقتی نشان می شدی و تیری از وسط دو ابرویت کمانه می کرد و به قلبت

نگاه کن چه خونی از تو که گرم و تازه است هنوز...

دیگر گذشته معشوقه ها را به کسی و خوب بفروشی

دیگر گذشته از شاخه و نبات یک شاخ نبات بسازی

باید تو را از کله ات فرو کنم، توی گوشت که نمی رود

و بعد بنشانمت پیش لیلی دماغ عملی جوان

تو را که جویای نامی و در فیلم های پرنو گردن فرازی می کنی

باید من تو را فرض کند

او تو را فرض کند

باید اتاق ها همه تو را فرض کنند

پرو همان طور که مشتاقی

و بعد آینه از این دست از آن دست می فرض کند و گمت کند می فرض می گمت

و می گم شدن در گم شدن

به آیین جاهلیت

تو بزرگ شدی

به روایت لیلی دماغ عملی جوان

تو اول در حنجره ات بزرگ شدی

بعد در دماغت

بعد در نگاهت

چشم تو یک سر نیزه بود

یک سر

یک نیزه

چشم تو یعنی چشم نگران هر کسی

چشم تو یعنی دماغ و دهان سرخ لیلی جوان

و چشم که باز می کنی

یعنی تو هستی

و غنچه که ظرف دهان می شود

یعنی تو هستی

و وقتی گرده ی نر و ماده به هوای سالم در می آمیزد

یعنی تو می توانی و هستی

ببین!

صدایی از زاگرس می آید

برچسب ناخن هایت را به سایت دیوار بچسبان

پیراهنت را به پستان ها و ران هایت

و بتاز در یال های اسب

هر تکه ای از تو پیوندی است

به قلب و دشت های سرخ و رونده

به خون گرم و تازه و آلاله

اما اما دیوان نخواستند

تو را از راست نوشتند اما از چپ

تو را از چپ بیرون کشیدند تا از قلب بیرون کشیدند

یا ابوالعجایب که زن!

یا ابوالعجایب که سینه ی زن!  
این که در دست من می بینی، می بینی  
این که در چشم من لابد  
این که در چشم و دست برای هم گریه می کنند لابد  
با شعر که غربت ادم پر نمی شود، می شود؟  
زندگی را نداشتی قبول  
بخت را نداشتی قبول  
عشق را که مجبوری  
رد نگاهت روی ادکلن فرانسوی هنوز... گریه چرا؟  
پایین صفحه تلویزیون برهنه ی تو... گریه چرا؟  
و عکس مضحک دلار، این دلار لعنتی که  
آیا تو تمام شده ای؟ آیا تمامی تو...؟  
من که باور نمی کنم  
تو از سینه/تر بودی  
تر بودی و در آب ها خیزی می کردی  
تر بودی و صدایت می آمد  
صدای پایت از آب می آمد  
از ماهی تر بودی  
صدایت می آمد  
از ماه تر بودی  
و صدایت می آمد  
از درخت/ماه/ماهی و هزار معجون مسخره خیال دلالت صدایت می آمد  
دلالت می کردی بر نه بزرگ بزرگ  
بر دلیل بی هیچ دلیلی  
بر صدا و دست درد دلالت می کردی  
بر نتوانستن درد  
اما صدایت همیشه  
صدایت با اسطوره ترکیب می شد که شود  
و گهواره را پر می کرد  
صدایت از حنجره می گذشت که بگذرد  
و این صدای پوست پلنگی چه ناز به تنت می نشست



بگو ساعتی بنشین عزیزم!  
بگو تا بنشینم  
بگو تا ببینم  
بگو تا با روح جهان همبند شوم  
سلام بفرستی تو ای عطشان!  
سلام یک دهان و یک نگاه بفرستی تو  
سلام کفر و ایمان بفرستی تو  
سلام دلشوره وقتی ازسینه ی  
سینه سرخ سرریز می شود  
سلام عشق وقتی سر می شکند دیوارش  
سلام دوستان شاعر بفرستی تو به وقت دلتنگی  
سلام عقل بفرستی تو به وقتی که مسلح است  
سلام دل غافل بر تو  
سلامی که پشت تنهایی می نشیند و در بزرگراه می گازد

و اما این مصلوب که می بینی منم  
با پشته ای خار بر سرم  
و این کتابخانه که می بینی آه  
بهترین دوستانم را همین کتابخانه  
بهترین قلب ها را همین کتابخانه و باید می گرفت این لعنتی  
و من سرم درد گرفته از دردی که نمی دانم اما  
بزن راست  
بزن با دو انگشت گز  
کی گفته با دو انگشت جهان تاریک نمی شود؟  
و من سرم را در حنا و خواب گران گذاشته ام و این جهان چرا اصلا صبح نمی شود؟  
این چندمین باریست که رو می کنم به تو  
که این میز تو باشی؟!  
این چندمین زل زدن است که به تو زل می زند  
که این ستاره تو باشی؟!  
این چندمین فکر است  
که در سرم دردناک تو باشی!؟

بهترین یارانم  
مرگم را دوست تر داشتند  
بهترین یارانم از هر جهت، از شش جهت، جز هیچ چه بگویم  
باید سر از این خواب و بگذارم بر تو ای مهربانی!  
باید رها سازم خودم را ای ساده! ای غمناک!  
باید رها سازم تا به اعماق رها شوم  
در اعماق آدم ها وسیعتر می شوند  
در اعماق ورق به نفع بازنده ها بر می گردد  
و هر رستمی را می توان گرفت و در بند کرد  
در اعماق من می شوم تو  
و آن پسر ناخلف می شود نوح رشید و ناکام و جوان

در سختی میز ایستاده ام  
زل می زنم به ته فنجان  
کوه ها و دریاها به سویم می آیند  
نیما با آی آدم ها  
تو را در کداوم تابوت عهد خوانده باشم خوبست؟  
تو را در هر دستگاهی که می نوازم  
شور می زنی.

## ابوذر پاکروان

(۱)

دست کشیده اند به موهای تو

پرهایشان

سیاه شده است کلاغ ها

نگاه کرده به آن لب های سرخ

چاقو

هر پوستی را از آن پس خراش می دهد

دوست دارد

ببیند خونس را

چه چیزی را دیده است؟

گنجشکی که می کوبد سرش را به پنجره

تقصیر توست

رودخانه ی سرگردانی که از وسط شهر می گذرد

پیراهنی مردانه

بین چند بلوز زنانه در کمد

که دوست ندارد

هر روز برود به اداره

حواس پرتی خیابانی

که عابرهاش را

می برد به خیابان های دیگری

تقصیر توست

هر کسی فکر می کند جایی مرا دیده است

دست هایت را جلوتر بیاور

بگذار درک کنم  
از پیری نیست  
لرزش دست پیرمردهای نشسته در پارک

.

.

(۲)

در خانه پخش شده است  
صدای هیزم شکنی  
که در شومینه می سوزد

صدای گریه دختری  
برگشته از کارخانه های نخ ریسی  
در کمد لباس ها

صدای فروریختن معدن  
صدای لرزش الگوهای طلاست

به خیابان می روم  
سرم را لو بدهم که در اعتصاب صدا شریک است  
اما

کدام داروخانه نجات داده است  
صدای مچاله ی نسخه های باطله را  
از دست پیرزنی فقیر

من  
کارگری ساده هستم  
روی صداها کار می کنم  
مسگری  
که هر روز  
روی انگشت هایش چکش می زند

(۴)

تنهایی

گاهی یک نفر است  
در خانه ی سالمندان  
بیشتر اتفاق می افتد

تنهایی

گاهی دو نفر است  
کشف می شود  
با مشتی گره کرده  
و چند عدد قرص

تنهایی

حرکتی دسته جمعی است  
رد شدن زنی زیبا  
از کنار چند کارگر ساختمانی

چه کسی نقش داشته است  
در ایستادن درختی لبه ی پرتگاه  
که سایه اش  
هر صبح به دره می افتد

به چه چیزی

میتواند فکر کرده باشد  
کسی که مبل های دو نفره می سازد  
و تنهایی درختی را جابجا می کند

نگاه کن

به لبخند خانگی این قاب عکس  
ما با کبوترهای جلد چه کردیم ؟  
با آن شال قرمز کانوایی  
در زمستان های بعد

گردن چند آدم برفی دیگر انداختیم؟

زیبایی ات

طور دیگری از خانه بیرون می رفت

طور دیگری برمی گشت

و من

تنهایی دسته جمعی مردی هستم

در آلبوم های عکس

که می خواهد تا آخرین لبخند

در شومینه بسوزد.

## محمد نیازی

(۱)

گرگی که زوزه می کشد  
از عبور برف های کوهستان خبر می دهد  
ماهی های پریشان  
از کوچ رود خانه ها  
این مداد سیاه  
جنگل متروکی ست  
که از درون خودش می سوزد

با سیگار های بهمن  
می شود به کوه های آتش فشان فکر کرد  
به دود های غلیظ  
که چگونه جزایر لانگرهانس را فتح می کنند

در استخوان بندی کوه ها  
ضبط صوت گذاشته اند  
و در سطرهای بعدی شعر  
کسی به کلمات گاز زده مشکوک است

در مسیر کوچ  
می شد از رودخانه ها  
سیب چید  
و عکس هایی  
که به دوربین سرازیر شده اند  
اما  
کسی به چاقو های آشپز خانه  
اعتماد ندارد

(۲)

آنکه هر صبح طلوع می کند  
خورشید نیست  
کارگری ست با کلاه ایمنی زرد  
که از پشت کیسه های سیمان  
بیرون می زند

پیغمبری ست  
که کفش های ایمنی اش  
به او ایمن نیاورده باشند  
بلغزد پاهایش

ما

پیغمبران زیادی هستیم  
که معجزه های مختلفی داریم  
برای ایمن آوردن

شئ ای که در دست هایم می بینید  
سنگ فرز نیست  
گل آفتابگردان است.

(۳)

این که در کدام پیوند  
ایست قلبی می کنم  
به تیغ های جراحی مربوط است

در پیوند ابروهمان  
اخمی نبود  
که خشک کند لبخند  
مردی بود که اسمش را  
با اسپری زرد روی دیوار نوشته اند



با ابرهای شمال  
نسبت دیرینه ای دارم  
با پرتقال های خونی  
می شود به قلب چاقو زد  
اما نمی شود  
نیمه ی دلت را نشان بدهی

وقت رفتن  
کسی که دست تکان می دهد  
از پا افتاده است.

## رسول رضایی

(۱)

خانم پرستار!

کمی در سِرْمِ الکَلِ بریز

بر پوستم بِکِش

ناخن هایت را

رگ هایم را بشکاف

و کمی الکَلِ بپاشان به متن

که

استعاره ها

تلو

تلو

تلو

لو بروند

رگ هایم را بشکاف

و کوزه

کوزه

شراب را لای پوست لاغرت پنهان کن

هزار "براهنی" در سینه ام آه می کشد

در "خویشتن" تنها بودم

در "خویشتن" تنها بودیم

تا

صدای نازک یک زن

تنهایی مان را هزار برابر کرد

خانم پرستار!

اینبار ناخن هایت را آرام روی پوستم بکش

و حرارت این کوره را بیشتر کن

از لرزش شانه هایم

از سرخی صورتم

از سنگینی دست هام

مستی را بتکان!

تأویل دوست داشتن درد است و درد

و همیشه باید به چیزی از جنس زخم

به چیزی از جنس الکل

فکر کنم

(۲)

سرم

رم می کند

فحش می خورد از مادر

در خانه

به خیابان می برم

رم می کند  
در تظاهرات ضد خودم  
-اگر پیامبر بودم  
تنها زن ها را هدایت، می کردم  
-زن علیه السلام!  
چگونه پوستم را کنار بزنم  
دست ببرم  
قلبم را بیرون بیاورم؟  
چگونه پوستم را کنار بزنم  
دست ببرم  
رودخانه های پر خون را بیرون بکشم؟  
چگونه پوستم را کنار بزنم  
دست ببرم  
این آتش را شعله ورتتر کنم؟  
(مادرم که اینها را نمی داند)  
دیگر چگونه بگویم  
تنهایی  
سوهان کشیده بر پوستم  
که تازه با صابون شسته ام  
-پوست علیه السلام!

\*\*\*

جنون مرگی در من شیهه می کشد

گوری بی نام

که برف یک قرن روی آن نشسته

کنار می زنم

خاک ها را سنگ ها را بر می دارم

هر روز یک گالون نفت میریزیم

در نعش ام

کبریت می کشم

هر روز... هر روز

## محمد عسکری ساج

(۱)

سایه

به میوه دادن ادامه داد  
سایه‌ی درختی  
که سال‌ها پیش  
قطعه قطعه شده بود با تبر

به زمین نشست و  
مسافرهایش پیاده شدند  
سایه‌ی هواپیمایی  
که سقوط کرده بود در دریا

مردی که شلیک می‌کرد به سایه‌اش  
کشته شد و  
سایه‌اش به زندان افتاد

چه چیزی از زندگی  
در مرگ هست  
که به تمام شدن این فیلم  
امیدوارم می‌کند؟

فیلم تمام می‌شود  
بازیگر اما به نقش‌اش ادامه می‌دهد

و

آن که فندکش را می‌چکاند در پمپ بنزین  
آن که دستبرد میزند به بانک  
آن که با روزنامه‌ای بر چهره تعقیبات می‌کند  
آن که می‌گوید از جنگ برگشته و معشوقه‌اش هستی  
بی آن نامش را بدانی

آن که با شاخه گلی به دیدارت می آید  
بی آن که نامت را بداند  
تنها بازیگری ست  
که به نقش اش ادامه داده است

مرگ

سایه ی زندگی ست  
و من که سال هاست از مرگم می گذرد  
در کافه های خلوت  
در روزهای آفتابی  
در خیابان های شلوغ  
به نقش ام ادامه داده ام

شاید روزی

بی آن که نامت را بدانم  
با هم از خیابانی گذشته ایم  
و بی آن که بدانیم  
سایه هایمان  
همدیگر را در آغوش کشیده باشند...

(۲)

آلزایمر

به فراموشی بیشتری نیاز دارد  
درختی  
که می سوزد در شومینه  
ماهی نی  
که خورده می شود بر میز شام  
و پیراهن ابریشمی  
که زنم پوشیده است

زنم

که با پوشیدن هر پیراهن  
چیزهای بیشتری به یاد می‌آورد  
پیراهنی که برای اولین بار  
در آن بوسیده شده  
پیراهنی که در آن گریسته است

پیراهن آبی‌اش  
که هر بار می‌پوشد  
از دهانش صدای دریا می‌آید  
پیراهن شب‌اش  
که هر ساعت از روز بپوشد  
شب می‌شود  
و هر ساعت از شب  
اتاق را روشن می‌کند

من اما گوزنی هستم  
که پوستم را پوشیده‌ام  
پوستم پیراهن من است  
پوستم  
زنی زیبا را گرم نگه می‌دارد  
مردی تنها را گرم می‌کند  
آن قدر گرم  
که به کافه می‌روند  
قهوه می‌خورند  
گرم حرف می‌شوند  
آن قدر گرم  
که به خانه می‌روند  
زن پالتوی پوستش را بیرون می‌آورد  
مرد کت چرمش را  
رها می‌کند در گوشه‌ی اتاق  
پوستم



با پوستم همه چیز را میبینم

گوزنی که پیراهنم را پوشیده

از لیوانم چای می خورد

و در تختم می خوابد

از خواب پریده است

می آید روبرویم می ایستد

روبروی من

که سرم بر دیوار اتاق است

می گوید: به فراموشی بیشتری نیاز دارم

خواب می دیدم جای مان عوض شده است!

عوض می شویم با مرگ

آن قدر که کسی از زندگی

به یادمان نمی آورد

به فراموشی بیشتری نیاز دارم

پارکی در شهری مرزی ام

که قبل از این میدان مین بوده است

می ترسم

هر کس را در آغوش بکشم

هزاران تکه شود!

## قاسم بغلانی

(۱)

کتاب ها دست می زند  
فلسفه شن ها جا به جا می شود  
و، اسب های پیشکش  
دندانهایشان قروچه  
تاریخ را تاختند  
تا قلعه های ذهنم  
با سربازهای سرباز، زده  
چشمم اتاق را چرخ می زند  
با ابابیل گیج  
بیل می زنم التهاب صورت اعراب را  
تا خداوند رو به رویم نشسته لبخند بزند  
و تردستی دستهایش  
قسمت گندیده سیب را  
چاقو بزند  
پرتره عریان حشره ای سمج  
بر تابلوی چشمانم

(۲)

درخت های نر  
بوسه ها را به باد می دهند  
در گلاویزی شهر با شرجی  
و آب روی رفته اش  
رودخانه می شود  
ماهی ها  
ماه ها  
ماه را ندیده اند

جزر افتاده به جان دریای بی فانوس  
به گل نشسته نوح  
از اوایل تاریخ  
هبوط دسیسه بود  
تا، حوا  
در خیابان ها دستمال به سر کند  
و، پستان هایش  
آدم بسازد  
از درخت های نر

## داود مالکی

(۱)

دارم می میرم

به درد سرد سیری ات

که زمستان را به کرسی ها نشاند

در گلویم

بهمن های زیادی سر فرو ریختن دارند

و این صخره های یخی

دلتنگی های پنگوئنی که جفتش شکار شده است را

نمی فهمند

به گرمسیر نمی رسم

و دندان های چفت شده ام را

سوت قطاری باز نمی کند

تا بگویم چقدر دلم می خواست

چمدان توریستی بودم ای کاش

که بلیت های یکسره می گیرد

که با دیدن نیمکت ها بغضش نمی ترکد

توریستی بودم ای کاش

که در کوله ام

کنسروها به خورده شدن فکر می کردند

و دوربین

به منظره هایی که از دست داده

اما این نیست

و دارم می میرم

به درد سرد سیری ات

(۲

نزدیکیم

به فصلی که زمین زنانگی اش را از دست می دهد

و گوزن ها

یله بر انبوه شاخ های شکسته

غروب را به نظاره می نشینند

تمام ماهی ها

فلس های نقره ای شان را پس می زنند

و مُرده ها

با چشم های مار خورده شان

سرهای نگران خود را

از قبرها بیرون می آوردند

خسته می شوند

خسته و کلافه

زنبورهایی که ملکه شان به یائسگی رسیده است

و چقدر شبیه می شویم

به مورچه هایی

که با چشم های درشتشان

به مزارع ملخ زده نگاه می کنند

شعری از منوچهر کیانیان

روسری اش را که برداشت

مشتی ستاره ی سقط شده

ریخت روی زمین

تمام چراغ ها ایستادند

و ماشین ها

دست زدند

و آدم ها

بوق  
و خیابانی که سربالا می رفت...

روسری اش را که برداشت  
تختی  
ابوعطا خواند  
با پاهایی سُست  
و بام هایی  
پراز رخت های خیس  
و پنداری که از پنجره  
آویزان بود...

روسری اش را که برداشت  
فشار شهر افتاد  
رگ ها به کوچه ها لگدمال شد  
و کسی با سطل  
به دنبال قرص بود  
برای خیابان...

روسری اش را که برداشت  
کلاغ های زیادی  
تن اش را ترجمه کردند  
برای درختان  
و کلاغ  
لقمه ی دندان گیری شد  
برای گوش ها...

روسری اش را که برداشت  
شهری زیر سرش بلند شد

خیابانی را خواب برد  
و کسی نفهمید  
زنی که روسری اش را برداشت  
نامش چیست....



## یونس گرامی

(۱)

خون خوابی

من نه زبان بریده ی نی ای هستم

که از دهان مولوی شنیده شوم

نه چوپانی

که هر روز

به هوای پروردگارش

به صحرای بی آب و علفی می زند

تا گوسفندها

به رسالت پیامبری اش ایمان بیاورند

نه کوه

که به غارهای خودش پناه می برد

ترکه اناری هستم

که هر شب

تو بر شانه هایم فرود می آوری

تا شهید دست آنها نباشم

(۲)

جسارت

من خواب های نیمه تمام زیادی دارم

که در بیداری هنوز تکلیفم را  
با مرگ موش هایی که ریخته اند  
دور و برم روشن نکردم  
هیچ چراغی را  
حتی بر گوری که گمشده است در باد در گذشته هم بارها زیر آن سنگ ها خوابیده بودم  
با پوستی که می ریخت  
روی صورت موریانه ها  
در چشم مار  
اما انگار طلسم شده بود  
جن خفته در پیراهنم که هر از گاهی می رفت  
در پستوی جالباسی برایم انار می آورد.

## نرگس دوست

(۱)

وقتی زیبایی ما  
از دهان دوربین ها افتاد  
عکس‌هایمان را در دست گرفتند  
یکی یکی  
تکه تکه کردند  
و سوزاندند  
در آتش لبخندی که روشن کردیم  
و همین لبخند کوچک کافی بود  
که فردا  
من و تو را کنار جریمه‌ی بزرگی  
در آب غرق کنند  
این‌ها همان آدم‌هایی بودند  
که سال‌ها پیش  
از صندلی عکاس‌خانه افتادند  
و در عکس‌هایشان  
سوختند!

(۲)

شعر  
غده‌ی اندوهگینی  
که در گلویم رشد کرده است  
درخت باروری  
که شاخه‌هایش از حلقوم مردان  
بیرون زده از پهلوی چپم

من زنی دست چپم  
با مردی که گیر کرده در پوست چپم

من با تمام چپ هایم  
به زخمی فرو رفته در تنی غم انگیز  
می مانم  
نگاه کن

از فرو رفتگی هایم  
جراحت گاه  
به شکل پرنده ای بیرون می آید  
و با پرهایش  
آب را از تنت بیرون می کشد

می بینی رودخانه ها  
با چه دلشوره ای گیر کرده اند  
در دهان پرنده های پهلوی چپم

پرنده های پهلوی چپم  
بالتر از اندوه می آیند چون طعم گس مرگ  
آرام می نشینند  
در دهان زنانی؛ که در گلویم گیره کرده اند  
و بغض  
قطره  
قطره در این شعر بند نمی آید

آوازه‌های یک چپ را  
زنان روسپی  
در پهلوهایی شان می رقصند  
اما از پهلوی چپ من  
فقط درد بیرون میزند

مرا به آغوش بکش در پناهگاه مرگ

چرا که تنها لکاته ها می دانند  
بیداری یک کابوس است  
آری کابوسی کبود  
که هر شب آن را  
در پهلوی چپ شان جیغ می کشند

زیر جیغ زنان اندوهگین  
فقط مرگ بلند می شود  
می شنوی  
صدای وحشت می آید  
از پهلوی چپ مادرم  
فریادهای کودکی  
که در شکمش دست و پا می زند  
و پشت می کند به جهان

پشت می کنم  
به همه ی دیوارهایی که  
در اندام چپ تو بلند شده اند  
با اندوهی بزرگ  
اندوه  
چقدر به چهره ی چپ من می آید

شاخه شاخه بریده ام از تنه ی چپ درختی سالخورده  
و مردی که مرا دوست دارد  
در این عصر غم انگیز  
روی پهلوی چپ افتاده است  
با دود سیگارش  
به همه ی درخت ها فکر می کند  
چه زود از پهلوی چپم بلند شدی  
و اندوه مرا

به شاخه های بریده سپردی  
نگاه کن  
به این زن سی ساله  
اکنون درختی سه هزار ساله است  
که پشت کرده  
به پهلوی چپ جهان!

## لیلا محمودی

(۱)

زن درخت  
افتاده از صورت سایه ها  
از خطوط خاطرات گل قرمزی های تلخی که  
چین به چین  
صورتش را بند می زنند  
زن ایستاده  
زن گریسته  
در میان خطوط موج فرش ها  
در میراثی که گره خورده اند  
به گیسوانش  
به سنگ هایی که نشانه رفته سرش را  
تا بچرخانند سیلی سیلی  
صورت  
به سوی گمنامی  
به جایی که رد پای باد  
تا زیر تابوت برگ ها کشیده می شود  
به غارهایی که خاک ماسیده  
در دهان شان  
زن دیوار  
زن پنجره  
قفلی که می چرخاند کلید را  
با سکوت  
ترانه می خواند  
خیس خیس  
زن شانه  
زن کوه  
زن افتاده هم که باشد  
همیشه

ایستاده می میرد

زن

تنها

شبيه قو می میرد

(۲)

باید کارگر باشی

شبيه زنبور ها

بی ماه مه ای که در راه است

با بیلی در دست

و کلنگلی که گورت را نشانه گرفت

عسل ات را بدزدند

شیرین شود کامشان

روشن کنند سیگارشان را

به افتخار چشم های دودی ات

باید کارگر باشی

و بهترین جای دنیا

دهلیز بغضی گلو دار باشد

بین کارخانه و خانه ای که نیست

باید کارگر باشی

سر به گریبان زباله ها

سطل سطل بیرون بکشی

جنازه ی خودت را

در ازدحام نیش های گس مگس

باید کارگر باشی

تا به نام خیابانی

تو را بارها فریاد کنند

برای رسیدن



و تنها سهم تو  
همجواری میدانی باشد  
برای دور زدن

باید کارگر باشی  
و میان سکوت  
سری به انفرادی دردهایت بزنی  
از چشم های همسرت آویزان شوی!!!  
برای فرار

باید کارگر باشی  
تا بفهمی  
گازهای عسلویه هم  
کاری از دستشان بر نمی آید  
اگر هدایت نشوی!!

## کیانا برومند

چند شکل از درُ مستی  
یکیش من  
بین خطوط  
دقیق در بریل خیابان  
اخیر و داخلی  
مساله ی لیوانها را باز  
و راحت  
ایستگاه فضایی را با علوم خفیه  
با قحبه گی های معمول و روزمره  
جا داده بودیم جمعی در جام  
سر خالی  
هیون زمین تند و تند  
بر آب  
چگونه بگویم از نیم طبقه ای دنگال در تهران  
می رفت از چاهک  
و الان کجام؟ رانده ام تا کجا در کروموزم موش های فاضلاب  
به هر رو لاغر که می شد در پا  
چندان که سوزنی طور اتصالش با خاک و خل  
و رگ های گلو محذب می کرد هی به هی  
به تبع آن زبان  
وقتی دیگر میز مخروطی و تلو  
پایه ها یک پا  
چسبیده آن هم در رانهای من با پیالگیان  
نازک و یکدسته پس  
کفل های تهران  
خزر  
باختر  
درستش در دقیقه ی ناف انداختن پالمیرا  
و لاغر شدن باستانِ پاسنگ ها

همگن با رشد تپه ای شنی  
در نایژک های نوزادی در اهواز  
وقتی مته ی شماره ی دو در بن ریشه فعال است  
و دندان بر یکی پای ایستاده عصب لخت را  
درست این لحظه نیست که ردیف فرزیا  
در لثه هاش شکوفه می کند؟  
هاول  
لیوانهافر سنگ زیر پای  
و با اجرام  
سایرینش  
با جماد و گیاه و انسان همگی  
وبا هفتاد درصد آب بدن قاطی گازهای رنگی زحل  
مد گرفته آماده ی کنش ماه  
و باید میگفتم طبق قول وار هول چیزی از من در پر و پای معاصر جهانی  
آن ۱۵ دقیقه که هر شهروند آینده را مشهور خواهد کرد  
تا به خاطر بیاورم در گارد ریل  
با ثبت سرعت باد  
که بود ممارستم زبان وراج و کاسه ی سر محدب تر  
مشغول به گفتن که بنا به دلیل کذا بهار دارد ساق و پای زمستان را جر و هوا اسفند آنچنان  
که چاقوی کلرفیل تیز  
اریب بر کفن های دیگری از من  
در عضله ی حلقوی دم موش اما؛  
آخرینش.

## فاطمه احمدزادگان

ما در رنجی عظیم...

بیرون زده از هر سطر در لخته کلمات

به تراس بکشیم عضلات سربی سیگار

به هوا

به انجماد فصیح موها در باد شانه

در باد

بکشیم، موزون بکشیم

ما در رنج عظیم سیگار بر جدار پوسیده هوا می کشیم

شعله بر شعله جیغ می کشیم

شعله جیغ بر ضجه های پارافین سرد قرابت همامان

ما می ایستیم پشت احساسات فسفری گنجشکان

در آبشخور خون کلمات ریخته در هوا

در تراس اتاق گرفته در بغل

که می شود سکانس عوض کرد

از خط بناگوش به چال گونه

ما نفس های عرق کرده ایستاده بر قامت سینه

بریزیم کافور بر زبان آویخته بر گردن لقاح

به دو استخوان کشیده به هم در مخیله آویزان زیر جلد سگ

به تبخیر صدای هرس شده پشت هدفن

صدای گوشی که چال می اندازد  
به جنگل پاره باکره هامان  
به استخوان تراشیده روی کاف افتاده  
قلاب انداخته به ناخن  
که آیا کشیده بر زیر جلد سگ؟  
و اکنون مینیاتور صدا خوابیده روی چرا  
چرا.. چرا.. چرا..  
چراغ ها خاموشند  
ما می کشیم شعله بر گرده کبریت در هوا بر عضلات سلاخی شده  
که به خیابان فرار می کنند از دهان  
و در رفت و آمد عبور می شوند  
بدویم بدویم در این هوای ابری شو  
هوای پشت کیوسک  
هوای پشت گوشی های خاموش  
هوای کشیده تا بناگوش آسمان خراش  
هوای جنازه های بیرون پریده از حدقه جنازه های کز کرده در بند بند ستون هوا  
که در ضجه های جرم تا جناغ سینه ماتیک می کشند  
بر بریدگی های نشئگی با تیغ استفراغ بدویم  
بدویم در این هوای سگی  
هوای سنگ کوب کشیده تا بیخ به تراس  
که ما در رنج عظیم استریپ تیز کرده باشیم بر پاشنه ترس

تیغ بکشیم بر شعور سرخ هوای گنداب زده  
که از غلاف سینه اش دود بلند می شود  
کشیده بر کشیده، جنازه خوابیده بدون سر، در گنج  
که ما در رنج عظیم این شعر را نخوانده باشیم  
فقط بوئیدیم هوا....

## فیروزه برازجانی (باران)

(۱)

زنی که گلوی اسبش را می شکافد  
با بوی دود بیگانه نیست  
سیاه

روزگارش را چادر زده  
و شکل تمام گل های دامنش  
باد را وزیده است  
وقتی چشمانت را نشانه می رود  
عشق را

لا به لای ترک های خاک  
جا گذاشته

و می داند

رگهای تاریخ را که بزند  
نه رودی بر اندامش شنا خواهد کرد  
نه سدی بر موهایش شانه  
زنی که گلوی اسبش را می شکافد  
ایلیش را  
تلخ-تلخ سرکشیده است

(۲)

نمی دانم در کدام ساعت ایستاده بودم  
که پاییزم را زدند

عقربه ها را که می دویدم

هیچ برگ زردی نرقصید

نه بوی رنجش آفتاب می آمد

نه سایه های کشدار کسل

حالا، به این همه جوجه ی منتظر چه بگویم

وقتی دودکش های بدون دود را

بهانه می گیرند

باید تمام فصل ها را  
با پا کلاغی های چشمانم قار بزوم  
که حاشیه ی پنجره های پر میله  
امن تر از متن درخت های خیابانند



## جمال بزن

هیچ مدرکی دال بر اینکه درک شوم ، نیست

تمام ش بو می داد و

تنها می خاستم ببوسم ش

لبان م گیره ی تهی لبه هایش می شد

من م می توانستم مسیح باشم

اگر چه دهان م بوی شیر می داد

و اشکم م شیره ی انگور

نفس مصنوعی گاهی مرده را طبیعی برمی گرداند

می دانم شواهد جزام ش تماما مشهود بود

می دانستم دم م اندکی جذر می خاهد زیر مهتابی چشم ش

زیر زیر عدسی های کاو کوژ شدم

گور طلبیدم تا ضجه ام را به زیرزمین رسانده باشم

تا سرزمین اسکیموها را سلام

خانم خورشید را به خدا بسپارم

وقف دهم خرناس هام را با خواب خرگوشی ها

وقف کنم خاص تخیل م را

در راستای شمارش تماشاگران م  
تف کنم زبان م را در توالی کیسه های زباله  
زباله ای مودب شوم سر راست و خم کنم  
تا پرت م کرده باشند توی سطل های بازیافت  
حاشیه نشین نباشم که پای لخت سپورها را بچسبم  
و آزادانه راه را بروم تا روزی مستراح ها را بدهم  
تا بگویم من که نمی توانم بگویم  
سال های جوانی م راز چندین گناه را در خود مخفی  
تا باج نگیرندم  
که چهره ام را با مشت و مال برف  
و بوسه های مرده بزرگ کرده ام  
تا نشنوم سر و ته یک کرباس م  
زالویی که در خون لخته غرق می شود  
قصاب قابلی که تنها به گوشت فکر می کند  
و حوالی مرز تماس  
قبل از آن که تمام ش بو بدهد را  
کفن می پیچد

بخار

حجم

قطره

مگر نه اینکه

سالیان متماديست

آب دارد هی لباس عوض می کند

اما این زمین تان هنوز بو می دهد

کسی سطح را نمی فهمد

مماس را نمی فهمد

لذت را نمی فهمد

و موج

تابوت های بی نام را

هزارویک شب تمام ناشدنی

تا جزیره های بی نشانی می برد

و حباب ها

نه بوی نمک می دهند و نه بوسه

من این را من آن را

آن که نمی توانم بگویم هرگز را

تحمل کرده ام

حال انگ انگلی بچسبانید م

روزی روزگاری در همین حوالی

مرد نیم مرده ای بود

که تمام ش بو می داد

و تنها می خاست

ببوسنش

## ابراهیم بوستانی

(۱)

به چند بوسه

از فرزندت بَسَنده کرده ای؟

درختِ افقی

.

.

.

(۲)

گر

بر خاک

مأمن گزینم و

چند سنگ بر پیشانیم بوسه زنند

باکی نیست

ساقه ای کوچکم

که فردا

سرزمینی از سرو و کاج

می زایم

(۳)

این درختان

که به چیدن ستاره های

آسمان

قد برافراشته اند

مگر نمی دانند

آسمان فاحشه هر شب

جامه بر دریا می بخشد

## زلما بهادر

(۱)

موریانه ای که لام تا کامم را خورد  
روی زبانم نم نم  
به لکنت افتاد

حرف های نجویده ای  
بیخ حنجره ام  
اضافه آوردم

پایین تر  
زنی در تن هایم  
ختنه ی دخترانش را  
در شاخ آفریقا  
کل می کشید.

(۲)

پرنده ای بمان  
چشم دوخته بر دهان مترسک  
وقتی که آوازت  
آرام تر از مرگ  
روح پیرش را  
در کشاله ی گورستان  
می جود

و دیر یا زود  
القبای نیمه کاره ای  
روی زبان آماس می شود  
پرنده ای بمان  
شکسته در گلو  
و آسمانی  
شکسته در بال

رهایی از عقربه های ساعت  
نزدیک تر است

(۳)

در اتفاق  
انسان هایی افتاده اند  
با حوصله ای از استخوان  
و یک فاصله  
که در ماهیچه های شان  
درد می شود  
خود را به دندان می کشند  
و دور می شوند  
تا نام شان  
قندیل شود  
در دهان قطب  
انگار  
اتفاقی نیافتاده باشد  
تو در تو  
در راهروهای صدا پیچیده ایم  
و استخوان ها را  
گوش می دهیم  
موتزارت  
با عینک کوچک عتیقه اش  
به چشم های مان  
ضمیمه می شود  
سمفونی آینه  
جای امنی نیست  
هر لحظه  
استخوانی از آن  
به گوش می رسد  
و فاصله هایی هستند



که همیشه  
ما را ورق می زنند

(۴)

چند دست بریده در دهان باد  
هزار ماهی ی مرده  
بالای رودخانه

پل معلق  
با چشمی شکسته  
از پای سرد آب  
پرنده می گیرد

دریا  
چند کوچه آن سو تر  
به خانه می ریزد

.

.

.

(۵)

زبان  
که در کوره ی حنجره  
سرخ می شود  
تارهای صوتی را  
رفو می کنم بر چشم  
چشم می خوری  
در زبان من  
و نمی رسی  
در می زنند  
به خانه می ریزم  
از هر دو سوی تو

یکی این سمت در  
یکی دور تر  
آن سمت حنجره  
لای تاریکی را  
گرفته است

(۶)

حتی یک ماهی هم به دره نمی پیوست  
اگر قیچی سرد کوه  
زبان بنفش رود را نمی برید

(۷)

زبانه می کشم از فریادی دور  
چشم چشم شما را  
رج می خورم به آبی توفان  
می شوم دریا...  
سر می رود به بستر آتش  
نقشی شبیه من  
جوانه ی نوزادی  
به بطن یک رؤیا  
پنبه های ابری را  
هق  
هق  
می بارم  
که طرح همیشه  
سال های مرده اند  
این خط های بی اساس  
و می پرسد  
سال خورده ای مبهم  
از نوزاد مثل خودش  
سؤال

پر  
به سنگ می خورم  
حوالی دریایت  
معجزه ی عیسی را  
حرف می زند کودک من  
با سؤال چهار جوابی  
یا برعکس  
عکس است  
اصل اش را بگیر و برو  
که کارت ملی ات  
قلابی از آب  
ماهی گرفت و  
یونس مرد  
یوسفی ته این دریاست  
من به خانه می آیم  
حالا تو  
می خواهی غم بخور  
می خواهی هم ماهی...

## رضا خان بهادر

(۱)

قبل از رسیدن ماهی  
آب ها را کیسه کرده بود  
سیاهه ی کلاغ  
که حجم دریا را  
به لانه می کشید...

(۲)

تن داده ای به رنگ آسمان  
وقتی که لب هایت  
از دهان لیوان ها  
پریده می شوند  
ماه  
در کرانه ی لیوان  
به سرفه می افتد...

(۳)

پیچیده در شریعت دریا  
ادامه ی عصا  
با لکنتی دیگر  
باز می شود  
زبان سنگ  
و خرقه ی آب را  
خشک می کنند  
بادهای بیوه ی آسمان

(۴)

رنگ های دراز مرگ

از مرگ

رنگ های درازی می ماند

که مثل گفتگو

ساعت ها خیس می خورند

در باران

زبان از رنگ می افتند

زبان از دست

از آب می گذرد

پایین تر

پایین تر

دراز به دراز

افتاده ایم...

(۵)

یک زندگی

از بوق سگ

و دو تکه مرد

با نام زنانه ای

که از گرده ی باد

جا مانده است

تا کودکی اش را سوار کند

گله ی خاموشی

از مرده ای در قاب

رد می شود

(۶)

نگاه از آبی بر می گردد  
باد از گیسوان تو

شانه از مار می تکانم و  
پرنده را تن می کنم  
تا ادامه ام  
در شیب تند رنگ  
خیس بخورد

(۷)

چشم از شکاف شطح  
حوصله ی سنگ را  
از پنهان  
عبور می دهد

شب به علف می خورد و  
برمی گردد  
هیجان آب  
در فاصله ی مبارک دو تن  
رنگ داده است

از دشت  
تنها موی زنانه ای  
عادلانه  
تقسیم می شود

(۸)

شهری پرسید  
آن ها در خانه  
به چه زبانی حرف می زنند؟

پا در میخ می کوبند به رقص  
شعله می کشند  
در شیشه های پنجره  
با این زبان سرخ  
ارث مادری  
زنگی  
دری  
که تو از خود به در شوی  
از در درآمدم ...  
اما اتاق ها  
تمام زبان ها را می دانستند.

شهری دوباره پرسید:  
آن ها در خانه  
به چه زبانی حرف می زنند؟

(۹)

میان تو گم شدن  
گور خالی می خواهد  
تا خانه را  
از سنگ هایش آویزان کنم  
بر دیوارش بنویسم  
لعنت به پدر و مادر کسی که  
آشغال بریزد  
و سمت قبله بالا بیاورم  
جنازه هایی را  
که از من دوری می کنند  
مویه های خیس را  
از سرم دریاورم  
زن های مچاله را  
قاب بگیرم

و کرم ها را  
فتیله کنم به مزه ی شب  
شمع بگیرم زیر چادرها  
با رنگ های له شده  
دیوه خانی در خاک  
روشن کنم  
به چله ی دیوار  
برگردم و  
روزی چند وعده  
زنده شوم از دور

(۱۰)

یک داستان واقعی

رایحه ی رکیک تو  
در لختی ی هوا  
فرو می رود

رد می شوی  
ساده از درخت  
که می افتد پرنده ای  
در من  
پرنده ای  
لبخند سانسکریت تو  
وطن زبان هاست  
و صورتی از آب  
در منقار پرنده  
جا می ماند  
رودخانه ای از راه رفتنت  
از راه رفتنت رودخانه ای  
غرق می شود.



# فصل دوم

## فراسپید

## فرزاد میراحمدی

(۱)

به صراحت رعد و شفاعت اعداد  
زمین نام مستعار مرگ است  
هوا تنواره گی تعلیق یا تشابه یک اتفاق معلول (چند فقط مکرر چند ثابت لغزان)  
گرمخانه ها گلوی شهر را تیمار نمی کنند  
گوش سرما سفیدشده گیس سفید یخ خورده  
امروز روز اول دیماه نیست  
شعر حجم ذهن را تکاف می کشد  
دستی می کشد تیزی می زند (شبيه تیغ که زدن را تا آبی قرمز کرده ...  
جیب زندگی لخت شده ...  
چمباتمه زده ستاره ی بی آسمان تا یوغ همه ی ارتفاع یلدا.

کنایه ای دیجور ..

مجازی مجبور(وزن افعال ماضی را بر شش وهشت های جلف ...جلد زمان می پوشد  
این یک زن است

با چشمان عربان آویزان

جلو بردن ساعت ربطی به بارش رنگ ندارد

(۲)

تا خطوط تنیده ی رنگ و

شکل شکسته ی باران

راز هبوط هوا را هوا را هوا را هوا را به هیبت هوا سپرد

نگاه نستعلیق چند بوسه ی مدرن و تسلیم روح چنار به اپلیکیشنهای مست

زمان کنار کسالت کیبوردهای بی حیا

داس می بافت شبیه ماهتابی مغرور

همه ی هووهای علف به ردیف سنت چند گاه خندیدند

کجای اعدادم عود کرده سقف شمارش را تا اشتهای خواب کوتاه کنید

آسمانخواب ها سوراخ زمین را دریا خواندند

کوچه هایم کوچ خاطره کردند ...خاطرات این من خون بود و کمی سنگ و اندکی خواهش

کجاهایت چقدر بالغ باشند ربطی به سن بلوغ تاریخ ندارد

تاریخ ترک هوا را دود نوشت

زندگی ضربان هیچ تمام گودی نیست.

(۳)

رفتم بمیرم

رفتم بمیرم بمیرم بلکه مرگ عقده ای نشود بمیرم بلکه هوا هوچی نشود رفتم

سال نزدیک ساعت شش بود

دولنگی ها شانه ی آسمان را رنگ کردند کمان زدند گمان بردند

که اگر که اگر که اگر حرف های اضافه نبود زبان لاغر می شد لاغر می شد تا برسد نقطه.....

حسادت خط بود چشم شور دایره

بین مردمک و شور خودتان ربط بدهید

بدهید بدهید دستان جیبتان را با جور دیگرزنده گی جور کنید

شوخی جایز است مگر قطر غار به غلط نیفتد...همین

## کیوان اصلاح پذیر

انشاء

املا .. بازداشت عاملان نشاء زبان های باردار در شالیزار  
صرف افعال از ریشه های نشسته در نشاسته .. هه..ههه..ههههه..  
لاشه های متورم علیه بانک مرکزی کباب می شوند  
گل سرخ را که بسوزانند شاعر می گوید یک گل سرخ دیگر لطفا  
دامن تورم را تعصب غذا پایین می کشد  
خجالت بکش ..نکش ..کش مکش .. مرگ من نکش ..  
مگر کوری ..کشان کشان مصدر است.. جعلیدن که جعلی باشد چه توقع از آمار چی.. نخودچی سیاهش  
موجودترین است ..

آقا اجازه .. دست به آب ..بزنیم یا خشکه حساب کنیم .. به هر سی ساله ای که می گوییم وطن .. سی سال دوم  
را پاس می دهد به پورت فرودگاه .. گاه گاه می خندد و قهپیدن را شیهه شیهه صرف می کند .. دلبازی که دست  
و دل نمی خواهد .. یک پیک و دو خشت و دسته ای گشنیز ما را بس.

## ایوب کیانی

اراده ی بخار  
از سخاوت دریا..وام از بانک اقتصاد نوین شد..  
مقاومت ابرشکنجه ی هوش است  
حواس حوصله  
شبم راجمع کرد..گیاه درحسرتش کویر را جویده جویده ادا کرد...باورکردنی نشد..صداقت علف..جوانه در قطره  
اشک  
چشم نسیمی که دستانش به دستمال نمی رسد..  
تشنگان خاک ازعطش سیراب  
من شب وروزش به ورزش هق هق تن داد  
این بانو تا هزاره ی دیگر...آینه دار باران نشسته است.

## مینو نصرت

در عمود ایستاده خستگی

طعم فنجانم بنفش پس می دهد.. شوراب شکسته راب انگشت به خواب بنفشه می زند.. می ماند لعاب ته  
تشنگی خاک.. درآمد میلیاردری... جیغ خاکدانه جقه می کشد... جناب عاشق جناغش در بیات ترک.. دشتستانی  
بال بال می زند.. دشداشمشتی هایش پشت به مشت می زند گره به ابر و آن یار... یا رانه رانه در صحاری این تن  
منم منم می لغزد.. منت خدای دای دای را... عزت زیاد می زند به شمسی.. لا سی.. دو... ر.  
کبک این خروس قمرملوک.. لب ها به جرم بوسه.. قلوه سنگ می دهد.. قلاده های بادی رها... لب باده می نوشد  
در بید و بازدید.. یا بی بی جان دین و آیینم... جنین این توحش مکرمه.. احوالش زیرصفر... از ری تا ریه ها را  
زیراب.. می کند.. زیرابی می رود.. با ریختم ریخته گری می کند.. تامیخ فرو رفته در طویلۀ تاریخم.. هی ها هو هی  
می کشد حیوانک.. سی خال آهویم سیاهش درآمده سپیده سر می زند هنوز... و اشک زنی واژگون.. سی مرغ سرخ  
غلطان از گونه از قاف.. تا فاق نریان به گاااف داده.. واژگون را واژن گو می خواند.. قسم به شک که اشک دم مشکت  
دمشق... جنوب طاقبازی کبوترخان... که میر به کوپرش می گوید کبیر.. تک بیر بیر به بیراهه می زند حیفه موش  
.. که فراموشی جز بر تن و تیهوی این وطن نمی کوبد... عشقه ها معشوق زنی از جنس آب... زیر هشتک و هشت  
زال این تقویم نقش در آمده... لای حباب یک زوزه.. می ترکد زنانگی یک روزه..

## مهری رحمانی

از سیب اول ... سرابِ آخرم... سربِ ثانیه در شبِ فراق ... لو می دهد ... تنانگی عشق را ... تیک تاک ...  
نبضِ سنگین در رگ تاک ... پوم... تاک ... در دل دلِ دخترِ رَز ... تاک ... تاکِ پیچیده به بالای شب ...  
فردای خوشه ... مست ... هست می شود ... خیره در چشمِ خرابِ جام ... زن ... مرد ... زن ... مردمکِ سیاه  
من ... در روشنای تو ... یک نقطه سپید تو ... در تاریکی من ... عشق ... عشقه ... شقه شقه بالا می رود  
از ... دیوار ... تا نور در نور ... داربستِ شب فرو می ریزد بر تنِ تاک ... دخترِ رَز مو به مو ... مومو... ماغ می  
کشد در تن اش ... عشقِ جاری ... یال می رقصاند ... در یورتمه های باد ... شیهه می کشد ... سُم می  
کوبد ... اسب ... اسب ... اسبِ بخار ... در موتور خار می شود ... خار می کشد گل رُز ... بر پیشانیِ جلجتا  
... پیامبر باکره ... به جبرانِ مادر ... در می رود ... رَز ... رَز ... ناز و نیاز ... راز می شود ... جلوه ی دلدار  
... بر در و دیوار ... غم آب می شود ... در غمباد ... سُر می خورد از گلو ... لو می رود کرم در سیب ...  
قشنگ می شود ... زن ... زمین ... زمان ... قشنگ یعنی ... تعبیرِ عاشقانه ی اموات ... وات ... مو تور را  
خاموش می کند ... سکوت به بوسه می رسد!

## محبوبه ابراهیمی

مجنون تا جنبید جنون گرفت جانا.

شعله ای برای جزام عقل " این خانه تاریک است " را نمی سازد...

بودا و بابونه ربطی به شفای دل ما نداشت... بر بط بود و ساز و سماع...ساز های ناکوک سوت می زنند در جوشش موج... تور کف صید نمی کند جز هوا... هوای حوا بس پس است..نا جوان.. مردان.. ه.. شعله ی جلسه ی توسکاهای ساحلی تا چمن سوخت...زن بدون رژمسلمح به سیگار شد... میلشیا شره کرد از اور کت خاکی تا خاک ریز... بوسه زد گلوله بر درخت.. درخت دار شد به انتقام... کاغذ کتاب ها باد کرد.. باد برد...سم پناهی از سم ستوران خیال خشم به چکاچک شمشیر های در گیر باد گیر... دن کیشوت چمباتمه زده زیر رادیکال جذر به ظن... فصل خزان خیزران شد به خیزش خزه های ماسیده بر گلوگاه خاور... خیزید و خز آرید... طناب، اتفاق رفاقت معصوم... زانو بزن به چهچه ی زیور تذهیب... سرو چمان من چرا.. تسلیم همدم گل شو ... نوای چکاوک را بنوش ...فرای سپیدی ها ی دماوند برف نو ببو..



## پروین نگهداری

اضلاع لاغر آب..

بن درخت لای سیمان بست نشسته است..

لولای آسمان زنگ می زند..گوشی را برندار..دار وندار بهشت کوتوله..عقل فرشته به توارد مسیح و مسلخ  
نمی رسد..مجدلیه در جدال..دال چلیپا پر از مدلول های نازیسیم..آریا با طعم هندو ..بر پیشانی نژاد..بوسه  
ی مریم باکره بود ..ایالت شلوار خود مختار است.. وسواس ایدزبوسه را هوایی کرد..شب به خیر ماه  
عزیز..دست مرغ عشق کج نبود ..روی انجیر سیاه..جیر جیر..کفش جیر جیرک به تاول پای موش  
رسید..فال گوش ایستاده سرو .. خواب مخمل کلاغ بی خیال ..یال ..یال اسبم در گرو..گروگان هاسرباز  
پیاده اند..شاه خانه به خانه ..جسته وگریخته..ریخته کاسه ی آب پشت قدم های وزیر..حافظه ی  
جنگ..شط رنج شرطی شده است...

# فصل سوم

## نیستی شناسی

## نیستی شناسی شهاب الدین قناطر

بیست ریشه ی انتخاب شده از فصل اول کتاب نیستی شناسی به همراه مقدمه ی بخش یک.

این کتاب اولین حرکت فلسفه من باب نیستی شناسی خواهد بود.

لازم به ذکر است از آوردن متن ها و تحلیل ها و عکس ها و نمودارها برای ارائه در این حالت معذورم، چه که موقعیتی چنین را طلب نمی کرد و نخواهد کرد.

تذکر یک: متون مابین بیست ریشه، متونی مهم در دنیای عرفان و فلسفه از جهان است، که در این کتاب، همگی من باب بحث، ترجمه و ذکر شده اند.

تذکر دو: متون مابین بیست ریشه، اولین فارسی ی این متون عرفانی و فلسفی و علمی اند.

تذکر سه: هر گونه برداشت مستقیم یا غیر مستقیم از ریشه ها، ترجمه ها، و ایده های مابین آن ها، با ذکر منبع درج شود، در غیر این صورت پی گیری خواهد شد.

شهاب الدین قناطر

مقدمه بخش یک:

مرگ آواز نمی خواند ، تنها سکوت اسم دار است که نامی میان ندارد ، رغبتش نیست به اشیاء اما نهایت آیزه است . نه سجده دارد و نه رکوع ، فحشای ماده ست ؛ نفوس ملک را به بند می کشد ، آزادی ی بی نهایت جواب . که از هیج شریعت خطی ای دفاع نمی کند و معادله ی درجه ی صغر انسان را به معادله ی درجه ی  $\Pi$  تبدیل می کند . مرگ قطعه ی خیالین معادله ی زندگی ست ، تراریخته . می خواهم موهومی ترین امر سیاسی روزگار روسپیان را به نمایش بگذارم وقتی از کلمه حرف می زنم ، کلمه ای که در برابر آن بی نام باطل است . غلاف بی شمشیر که شمشیر نیست بلکه شبهه ایست حک شده در نجس ترین نام ، آری گویی به نام ؛ او که نامش را نمی آورند ، ترس نامش را دارند و ترس ، نام آگاهی ی مرگ است : [ باطل شد ]

اینک من در بیست و دو سالگی وقتی دست به نوشتن از آن میبیرم ، حَبم است با ۲۲ حرف که هر حرفش نماد یک سال از زندگی من را در بر دارد ، کنام غیر متریک را در چراگاه خطی زندگان بیاورم . ۲۲ حرف که با آن می توان ۲۳۱ کلمه ی دو حرفی ساخت . کلماتی دو دهه گواز کسی که داشت شرمگاه دهگانی ی زمین را فاش می کرد .

اینک محمول ۲۳۱ ژن هستم و شاید این جفری گری را تنها غلاف درست برای مقابله ی جهان نفوس بدانم که باید بی کران

$$\text{نفس را در خود جای دهد: } \frac{22 \cdot (22-1)}{2} = 231 = n \geq +\infty$$

ریشه ی یکم: بصیرت مینو، شاهدانش القائی ی نور اند، بی میانجی  
ست که می آید نام، می ربایدش فرشته ی عقل، از خردی که اندام  
هاش، فلاخن تاریکی ست. [هر گفت و گو، منشاء اش تجلی ی زبان  
است].

{از ریشه های حقیقی}



(هم زمان، به یک و بی کرانه جهان، زندگی می کنیم)

«اسرار متوشالح»

ریشه ی دوم: هستی را معبد انسان ها دید، او که سنجش گرانه با  
سکوت می شتافت. گوینده تحدیدِ رسانای در فضاست، وفات، تیری به  
مقبره. رنج از که در زبان طبیعت بود؟ [مرگ است شروط ذاتی ی  
انتقال!].

{از ریشه های مختلط}

ریشه ی سوم: ذهنش چراغ و مویش چون صد هزار گدا، باید ناشی ی میان نام، طبعی تمام می داشت؛ زنگش صدا، در این کاسه ی سائلانه از قنوت، بی واسطه. [آن چه نبود، طرزی ست ناب، از شدت میان نام].

{از ریشه های طبیعی}



(وانان که زنده می مانند، تمایل به گونه ای جذب نور و زندگی به، تصویر و تمثیلی از، اطوار تکاملی ی برتر حیات عالم دارند) «اسرار متوشالح»

ریشه ی چهارم: صیوررت، افسانه است گنااهش؛ وقت اش که کیمیا. ذهنی حریر درون ماده می بافد؛ او که عضوی را پر دیده. [در چشم جاهل چوبین، اکراه، بندگی ست].

{از ریشه های مولد}

ریشه ی پنجم: آمیخته نزدیک صنوبر، گوشت های سپید پستانش،  
طعمش هائل آتش. [یک جامد جوان، آگال ریزه هاست].

{از ریشه های امساک}

## אֵל

(برای تعریف אֵל "EL، ال، خدا"، بایست ابتدا، نیروی  
حرکت آنی ی یک فوتون "mc" که طول موجی برابر

$$mc = \frac{h}{\lambda}$$

دارد را محاسبه کرد) «تفسیر اسرار متوشالچ»

ریشه ی ششم: روغن شکیباست. وقت تظاهر هر کوره! راحت، عذاب  
پدیده هاست، سنگ اتاق گور. [أنسی ست حاصل و شرش ظهور].

{از ریشه های ضد}

ریشه ی هفتم: طعامِ علف، صبرِ ککی ست به کلام. بَلَسان، چراغِ شوق.  
تُرّهات، داروی فحشا. [بالینِ نافذ، جواهرِ وجد است].

{از ریشه های استحسان}

## نظ

(آری! اطوار ماده یا E، "همان mc<sup>2</sup>"، مدخلِ خطّ میانی ی  
عالم مادّی و روحانی را اینگونه خواهد ساخت:

$$E = \frac{2\pi h^2}{nh}$$

در اینجا n ماده ی دگرگونی است) «تفسیر اسرار متوشالح»

ریشه ی هشتم: اینک بدونِ مأخذ، طریق مورچه مضطرب است، این  
بیمِ واقعی ست در طِلسماتِ جنون آمیزِ ادّریس. قطع کاشانه ی ذهنی،  
فلزُ خواسته. [تمثال وقت، احترام ضربه هاست، بیرون بیا کبوتر نوح].

{از ریشه های جلوه}

ریشه ی نهم: خُلوّاره ایست چشیده ی نمناک، فهم. ولگردی ست  
استتیک اراده؛ شرم. معطوف به مضرا به ی شیء.  
[فی نفسه عروس تحول، عقده است].  
{از ریشه های عینی}

## ناهکه

(آری! مردِ اصیلُ میانِ  $C - H - O$  و  $C - H - N$   
می زید، توانایی ی استغلال از کلید ترکیبات عناصر را  
دارد، که می تواند؛ بدو حجت و آزادی ی من باب دخول  
به مابقی ی محیط های ی کیمیاوی، که با رمز اسید  
دنا تورا سیون من باب هر یک از ترکیبات زیر استفاده می  
شود، را بدهد: )

CHO CFO CCIO  
CHN CFN CCIN  
CHP CFP CCIP  
CHS CFS CCIS

«تفسیر اسرار متوشالح»



ریشه ی دهم: خصیصه ی شوم، شرمگاه آسیب است، ساخته ی آشکار،  
قهرآ پدیده ی تنهایی. در پوست خاکستر امن ترید.

[با شوربای ساخت، شگفتی! ضرورت است].

{از ریشه های ممکن}

## دب

(اسرار من باب بیوکیمی و نسل شناسی ی بیو کیمیاوی  
ی آینده اند، که به بسیاری از ماریچ های مضاعف داده  
شده اند، من باب کروموزومی معین، و در تعداد کثیری  
از جداسازهای غشائی ی هماهنگ، به ترکیبات  
پستانداران بسگانه در توابع کروموزومی ی زنده، انتقال  
می یابند. "همگی چهره های موجود ابدی اند.")

«اسرار متوشالح»

ریشه ی یازدهم: اخلاقِ شیء، ممتد و تعمیر شفاف، جنسی ست. دقائقِ  
ترغیبِ پیکره، شیرین بود. در محور خود، خدا را پرتاب می کنیم.  
[پرنده ی ناموجب، واسطه ی فعلیت است].

{از ریشه های تیمار}

## دنا

(اسرار من باب بیو فیزیک آینده است، که به پیچیدگی  
ی غشاء های هسته ای در رمزگذاری های شفاف زبان،  
آنسوی اسید دناتوراسیون، و تشکیل دَلَمه توسط اتصال  
کروموزوم های پستانداران مختلف به یکدیگر، داده شده  
است) «اسرار متوشالِح»

ریشه ی دوازدهم: آبِ روانِ کُفر است، مرهونِ غارِ شعله بوده به طُغیانِ  
سَرمدی. کفریست نوشته های صفاتش. [اجاقِ تصویر، فهمِ فاعلی از  
فُوت است].

{از ریشه های فاهمه}

ریشه ی سیزدهم: جزئیست بی ریاء به جولانِ التزام، پس فکرِ مرجوعهٔ  
چیز است؛ و ربّی نمود ذات. [در شکل، امّا، ممکن بود و در عشق، نور،  
شیئی که خودش].

{از ریشه های مُدرک}

## نادر

(سپس گفتم: زین متبرک زمین، غایت چیست، که  
مملوء از اشجار ست و گودال بدبختی به میان دارد؟)

«کتب متوشالح»

ریشه ی چهاردهم: تاریکی ی ذهن، صفتِ بی نام است. عشق! نخستین  
فرو به جوهر. بُرّاترین متقوم! تجلی آشکارا! "فراموش شده"! [نخاع  
مورچه به ذاتش حاوی ی چیزست، مبین بی کرانگی! هر بی نامی! می  
دانند دروغ نمی دانی].

{از ریشه های سرمدی}

ریشه ی پانزدهم: أفعال تَرَكْ به جادوی ماده چيست؟ دلباخته ای  
معین، شیئی ست بی زمان. [مناظر شوق، حکومت تعبیر است].

{از ریشه های تن }

## זכריהו = אברהם

(میقاتِ یک، دو ست، آندم که سه برابر شده ست، و سه  
همان یک ؛ این! موضوعِ ماست، اُ لَانُوو، قلبِ انسانگیا،  
ساپُ تاسارام، نام شده است) «عرفان الأفكار»

ریشه ی شانزدهم: جوهرِ تصور، مبادا ست! ضیای فتوحات تصور، مُتَقَن  
بودن به نفس. بسوزاند ترفندِ جودی ی استلزام را.  
[لا موجود، آن چه لا اقل خود، بارشی شادان است].  
{از ریشه های امکان }

ریشه ی هفدهم: ریشه ی سرمدی، در تکانه های ذات، به تصویر نا  
تصویری، نا آماده نیست، بلکه نسیانِ قبلِ نیستی ست.

[مطابق باشد به ماقبل هیئت].

{از ریشه های طبع}

## לִיעֶזַז נִיהָ הוּיָד = אֶוֶר

(بنای بناهای وسناد است، اینی که بسگانه ست: تدبیر حق)

«اسرار متوشالح»

ریشه ی هجدهم: دریچه ی الماس، سیاهی ی آتش نیست! جز سوخته  
به کلی. [وقتی تکیده ی اجزاء، به امکان قیاس بمیرند، خُدره ها صفاتِ  
اختلاف بگیرند].

{از ریشه های نام}

ریشه ی نوزدهم: دود، کره ایست آمده، در نام که مثبتوت اش، هلاک و زینتش بی تعیین خواه. آراسته در نظام سرها. [فکوری را زبانه به حاصل، یک صفت باشد، واحد و بی گانه با آن].

{از ریشه های مرگ}

## יוד הה וו הה = בן

(او! الکترون را آفرید، من باب رسانایی ی ما)

«اسرار متوشالح»

ریشه ی بیستم: سنگ ها، به اصل احوال، مشاهده می کنند اگر به قوه ی اختلاف معطوف باشند. [بلا به گوهر انباز در زمان نرسد].

{از ریشه های فقر}

نویسنده ی ریشه ها: شهاب الدّین قناطر و او

فارسی کننده ی متون عرفانی، فلسفی و علمی: شهاب الدّین قناطر و او

# فصل چہارم

ترجمہ شعر جہان



## شهاب الدین قنطیر

ترجمه قصیده عینیه

(حکیم بوعلی سینا)

بنشست از علو مکان، در مُشَهَّر است؟  
پَرّان کیپوتری که نبودست، اَظْهَر است؟!  
مستور و پرده باز به و غَاظ و زاهد است  
رحلت گزین عوری سَبَاحِ خَاوَر است!  
مرجوعه ایست این که نه مکروه ایست لا!  
آلام ریشِ هجر تو بودست، زیوَر است!  
مجروحه ای غمین و مصوّر به نشتر است  
تن را به خاک می چو تنیده است مُضَمَر است!  
با بشن عصر جائِظِ خویشش به ارتعاش  
در تن جوانه جامد جسمی ست، ساَهَر است!  
سین سقوط را برسانیده در وصول  
با قاف قلب قادیسِ واصل مصوّر است  
مثقول حادثات مقامات جسم شد  
سیالهُ القدیمة ی نَشَانُشُ تحسّر است!  
امطار اشک عهد الست است بر رخس  
هجران ضعف خاطرِ گریانش اغْبَر است؟!  
گاهِ کَنَفِ غمانه ی ادبار و تیرگیش  
دیتار! توف بادیه شداذ صرصر است!  
در حبس تنگ شرک مجعّد به حاجز است  
زُوّار تن محاطی ی بر نفی مَصَدَر است!  
گاهِ رحیل آید و رو کار خود کند  
جعد قفس ز پهنه شکافد چو شَهپَر است!  
وز بند جور و حجره ی خاک سیه کشد  
ره در سفر چو جامه بر او سخت کهتر است!

چشمش اَبیشه گاه غشایینِ جهانِ قطب  
 مُدرک نبوده در بر چشمش که عَبَهَر است!  
 در بندر زمرد هَبَل تراش حق  
 شادانه حُب اش آید از علمی که کوثر است!  
 متن شیوع واقعه ی سقطش از چه بود؟  
 شیب شکوفه در تن پایینش رهبر است؟!  
 چونان که حکمتی است به اطلاق این قضا  
 جَلباب جوف خفته به اذهان برتر است!  
 وانک هبوط طبله درایی مگر بُود  
 انظار نانیوشه ی لاهوتِ اظہر است!  
 بر عنصر المُشعِبِ آگاهی است کو:  
 افلاک سَرمدی به جهان هاش ازهر است!  
 وان عنصری که ره به زمان می چوبست با  
 گاه طلوع خویش، به غربا شناور است!  
 چون ایژک مُشعَشَع لَماع بود و رفت:  
 مکنونُ مگاکِ ایچی و هیچیش افسر است!

دو عاشقانه از

(وی.وی.مایاکوفسکی)

ویولن، و اندک عصبانی

هَهْ هِجْ حِجْ! هِهَهَهْ!

خزیده در التماس، دوشیزه ویولن

و ناگاه گریه:

موسیو درام بی تاب از نِق و نوق [دوشیزه: ]

"باشه! خب که چی! باشه! باشه!"

اما خودش خسته تر بود

پس در میان سخنان دوشیزه  
رفت؛ سوی جاده ی سوزا،  
کُزنتسکی . . . [آه...]  
نگاه اُرکستر، سرد: به گریه دوشیزه!  
بی کلام، بی ریتم،  
وگاہاً  
عربده ی مادینه سنجِ تهی مغز:  
"این چه کوفتیه؟"  
"که چی؟"  
در این حین  
شیپور با پوست برنجین  
پوشیده لباس عرق فریاد کنان:  
"زنیکه ی احمق  
اشکی ی مُفو  
دماغتُ پاک کن."  
ایستادم؛ مَلنگ  
راه افتادم از میان نُت ها  
که به دار آویخته بودند، خویش تَنِ شان را  
از ترسِ پایه نُت  
و نمی دانم چه شد! که فریاد کشیدم  
"خدای من!"  
گردن چوبی اش را قاپیدم و گفتم:  
"شباهتمان را نمی بینی؟  
اثباتی نیست در ادعای ما!"  
ساز زنان می خندیدند:  
"دختری چوبین گرفتارش کرده  
شتر این کله پوک هم نشست"  
اما من  
توجهی نداشتم، به آن ها.

"دوشیزه ویولن! با من ازدواج می کنید؟"

شب مهتاب

منظره:

می آید ماه

اینجا میآید: \_ماه\_

آویزان از هوا

به تمامی

که خدا.

با قاشق نقره ایش

آرام آرام به دنبال است

در سوپ ستاره ها.

## مهدی مرعشی

(۱)

### صبح درد

دل ام می‌گرید از زیستن در فوریه  
آن‌گاه که خورشید بی‌اعتنا زاده می‌شود  
بر دشت میان کوه و دریا.  
روشنایی بی‌هوس، روشنایی پیر،  
بر پرتوهایی که به سختی باز گرم می‌کنند  
شاخه‌های عریان و علف خشک را.

جویبار باز می‌فرستد

تصویر انبوه به زردی گراییده‌ی بنفشه‌هایی را

که در نطفه مرده‌اند.

(پیر پائولو پازولینی)

(۲)

### شامگاه تابستان

چشم‌ها، ببوسیدش.

آیا نبوسیده بود

جز مادرش را...؟

و با این همه چشمان اش می گویند: ببوسیدم!

چگونه دانست

زبان دیگر خاموش عشق را...

و این که زبان،

و نه فقط لب، (آن هم) می بوسد؟

زین پس شب است. شب است!

خفاش پرواز می کند،

نی لبک می میرد

در موپه های ناقوس.

(پیر پائولو پازولینی)

(۳)

پرتو

آن که فراموش می کند شادتر است

از کسی که به یاد می آورد:

بهبتر است پاره کنم طنابی را

که مرا به زمینی مرده و هنوز تازه پیوند می دهد.

من این زندگی تازه و مرده را ترجیح می دهم،

این زمستان کوتاهی که سپری می کنم

زمانی که در کازارسا

زمستان ابدی حیاط را درخشان می کند.

آن جا آخرین درشکه های انگور

فریاد سنگفرش کوره راه ها را بلند می کنند،

چین و چروک های زمینی بی آغاز، و بی پایان را.

آن جا عموهای مرده ام این روشنایی را دارند،

در قلب و در زبان دهکده ای کوچک

که زندگی می کند بیرون زندگی،

در زندگی مردانی که زیسته‌اند.

سرنوشتی دیگر: من، خاموش، من این‌جا

و من حرف می‌زنم، و آن‌ها

— آن‌ها که حرف زدن نمی‌دانند—

آن‌جا، دور، خاموش در پرتو.

(پیر پائولو پازولینی)



## شجاع گل ملایری

(۱)

صبح

آه

ای تقدسِ بکارت

در سپیدترین سپیدها!

بگشا

دروازه ی طلایی آن بهشت را

بیدار کن!

سپیده دمانِ آرمیده اش را

در روشنای رها شده

که بر می خیزد از خوابگاهِ مشرقی

در بیداری روز

صبح گاهانِ درخشنده

آه

برگیر از سر کلاه و پابکوبان

بر فرماندهی خورشید

چونان شکارچیان

که بندِ چکمه محکم می کنند

نمایان بر تپه ها

(ویلیام بلیک)

(۲)

خانه سنگی

نمایان شدنِ آسمان

با سطحِ طلایی اش

که در هیچ چشمی سکونت نمی گزیند

مگر در قاب طلایی افق  
راهی از بالای دیواره ی سنگ های آهک  
و آن لکه ی سیاهِ هیچ  
گودالی تیره و تنها  
کسی که سینه خیز صعود می کند  
محاصره در ترس هاش  
با روحی که پینه بسته  
با گذشته ی ناپیدیش  
واندام نحیف  
بازمانده از رنج های نژادش  
آه سال ها گذشته  
ده هزار سال گذشته است...  
(رابرت فراست)

(۳)

خداحافظ

این آرامشِ حیاتِ تو  
چه هنگام  
خوانده می شود به بستنِ پلکت  
که آنجا منم!  
در زیر آن پلک  
روپیده و سیاه  
(بیل نات)

(۴)

شعری کوچک

تنها پاسخ است  
به قبرِ کودکی  
این ایستادن در حضورش به سکوت

وبازیِ مرگ  
(بیل نات)

(۵)

طرح رهایی

آزموده ام پوستم را  
جستجویی برای روزنه ای  
که خارج شوم  
به سمتِ انتها  
(بیل نات)

(۶)

شعری، پس از مرگِ تو

پس از مرگِ تو  
گیسوانِ تو برازنده ی رهایی شدند  
چون  
یالِ حیوانی بی نام  
(بیل نات)

## سمیرانیک نوروزی

خواب در جنگل

گمانم، زمین مرا به خاطر می آورد  
مرا به نرمی به پشت سر خواباند  
دامن تیره اش را مرتب کرد  
جیب هایش مملو از گل سنگ و دانه  
به خوابی رفتم که تاکنون در خواب ندیده بودم  
سنگی، در بستر رودخانه  
میان من و آتش سفید ستاره ها هیچ نبود، جز افکار من  
و نور شب تاب ها، شناور میان شاخه و برگ ها  
درختان را کامل کرده بود  
تمام شب، نفس های قلمرو کوچک  
مرا احاطه کرده بود  
از حشرات و پرندگان  
که در تاریکی به کار خود مشغول بودند  
تمام شب در فراز و فرود  
همچون آب دست به گریبان  
تاریکی تابناک  
تا صبح  
ده ها بار ناپدید و در هر چیز بهتری پدیدار شدم

(ماری اولیور)

## سعید جهان پولاد

(۱)

زیر بارش برف  
کفش‌ام  
لانه ی متروکه‌ی  
گنجشکی‌ست  
(جک کرواک)

(۲)

بر فراز  
بادبان کشتی  
غازها،  
دارند  
کوچ می‌کنند  
(ریچارد رایت)

(۳)

پشه‌یی  
در هوا می‌چرخد  
گمانم  
کر شده‌ام!!  
(کوبایاشی ایسا)

(۴)

امشب

به پشتواری  
کابوس وهمناک امشبم  
نرده یی از نسیم

کافی ست!

(جوزپه اونگارتی)

(۵)

آسمان تمیز

در پس مه ی چنین

تک تک ستارگان

چهره بر می گیرند

در سرما

نفس می کشم

که رنگ آسمان را

به من هدیه داده است

می دانم

نوری گذرا هستم

در دور مداری جاودانه

(جوزپه اونگارتی)

(۶)

نیمی از زمین در موها

بگذارید

زمانی دراز...

طولانی..

عطر موها را تنفس کنم

و چهره ی مردانه ام را

در زلالی چشمه سار

چون تشنه یی

فرو برم

و یادها را  
چون دستمالی عطر آگین  
در هوا بپراکنم  
اگر می شد  
که مرا ببینید  
و حسم را دریابید  
که در سفر سیاه این موها  
چه ها می بینم و  
چه ها می شنوم..  
چون روحی  
که در موسیقی شناور می شود  
موها..  
پر از یادهاست  
پر از بادبانها و دکل..  
و دریاهای آزاد..  
و بادهایی موسمی  
که مرا به سرزمین های شگفت  
با آسمانی عجیب آبی تر  
ژرف تر ... می برد  
با هوایی پر از عطر میوه ها  
و برگ ها و پوسته ی انسانی  
  
در اقیانوس موها  
بندری ست  
پر از آوازهایی غمگین  
مردانی با هیبتی قوی  
از تمام اقوام دیگر..  
و کشتی هایی  
که با اشکالی غریب  
و نمایی بی نقص  
ساخته شده اند

که آسمان ایدی  
انگاری بر آن تکیه داده است

در نوازش موها  
خسته گی طولانی  
لحظه هاست  
وقتی روی تخت دراز میکشی  
در اتاقی ..  
در کشتی ی زیبا  
کنار گلدانها و  
کوزه هایی لبریز از آب خنک  
کشتی ی  
چون گهواره یی  
که تاب می خورد و  
از بندرگاه دور می شود!!

در تنور داغ موها  
بوی تنباکویی  
آمیخته به افیون و شکر را  
نفس کشیدم  
در شب درخشش موها  
می شد ..  
لاجورد هوای گرمسیری را دید  
و ساحل کرک مانده ش را  
و در سیاهی ش  
با بوی مشک و روغن نارگیل  
مست شدم ..

بگذارید  
.. موها  
ترکه ی زند



این سپید و سیاه ..بافته..  
تنم را..

وقتی موهای رهایی را  
به دندان بگیرم..  
تو گویی..

تمام خاطراتم را  
در دهان فرو می بلعم..  
(شارل بودلر)

(۷)

دنیای خیالیه من

تُو خیالمه که دنیا  
جاییه

که احدی نیست ، دیگری رو  
کوچیک بشمره  
جاییه که زمین شو  
عشق می پاد  
و امن و

امان ش

تمام راه هاشو

هموار میکنه

تو خیالمه دنیا

جاییه که

همگی راه سر راست

رهایی رو می شناسن

و آز

نحیف تر نمیکنه دیگه

جون رو

و حرص و دراز دستی

زمانه مونو داغون نمیکنه

من تُو خیالم

دنیایی رو می بینم  
که درش سیاه و سفید  
ازهر نژادم که باشن  
از موهبتای روی زمین م  
سهمی دارن  
و هر آدمی آزاده  
شوربختی سرشو پایین میندازه و  
شادمانی مته مرواریده  
که میل همه کس رو  
برآورده میکنه  
اینجوریه دنیایه خیال من  
(لنگستن هیوز)

## نوید دیده بان

(۱)

لبه

زن

مرگش را تمام پرداخته بود  
تنش، لبخندی از رضایتِ خاطر به بر داشت  
در طومارهای زَدایش  
شَبّحی از تقدیری یونانی روان بود

پاهای لختش انگار بگویند:  
دیگر تمام شد، ما تا همین جا آمدیم!

یک مار سپید  
گردِ هر کودک مرده حلقه بسته بود  
هر یک آویخته ی شیشه ای شیر  
که اکنون خالی است .  
او برشان گردانده بود داخلِ بدنش  
مثل گلبِرق های غنچه ای رز  
وقتی باغ می پژمرد  
و روایح می چکد مثل خون  
از گلوی شیرین و گود گل شب.

ماه، اما

غمی ندارد بخورد  
-ماتش برده و رای باشلق استخوانی اش.

به این سیاق  
او آمخته است  
تیرگی هاش تلق تلق می کنند  
و می گذرد  
(سیلویا پلات)

## شکارچی خرگوش

آنجا پهنه ی زورآوری بود:  
 باد از وزیدنی در موهام  
 مَهر بر دهانم می زد  
 پاره پاره صدایم را می نشاند  
 و انوارِ دریا  
 سوی چشمهام را می ربود  
 رشته ی حیاتِ اموات پنبه می شد  
 نقش بر آب، مثلِ نفت.

من تباهی ی آروچ را مزه کردم  
 سوزنی های سیاه ش را  
 تدهینِ پیش مرگِ گلهاش را- مومی و زرد.  
 آنها ثمربخش بودند، با زیبایی ای عظیم  
 و اسراف کار، چون عذاب.

تنها یک مکان، برای رسیدن بود  
 کوره راهانی آرام و عطر زده، که سمتِ چاله ای  
 باریک می شدند.  
 تله هاغالبن، چون دوایری خالی محو می شدند،  
 دستِ خالی فشرده می شدند، انگاری دردِ زایمان.  
 و غیبتی از شیون ها  
 روزِ داغ را سوراخ می کرد،  
 حفره ای خالی.  
 نور شیشه ای دیواری ناپیدا بود  
 انبوهه ی سکوت.

حس می کردم کسب و کاری بی توش و توان، قصد

و عمدی در کار بود.  
حس می کردم دستانی گردِ قوریِ چایِ حلقه می بندند  
-خمود و بی حال،  
و بر چینی ی سفید ضرب می گیرند.

آن مرگ های کوچک  
چگونه معطل او ماندند  
چون دلبرکانی  
انتظار کشیدند  
به هول و ولا انداختندش.

ما نیز، اما، شبابی داشتیم  
رشته هایی تنگ - چنان میخ زمین،  
کشیده بینمان  
و ذهنی حلقه وار می لغزد و در را  
برابر چیزی در گذار می بندد

تنگ جایی ای، که مرا هم می گُشد  
(سیلویا پلات)

(۳)

عید گلریزان

هیچ منظور من این نبود:  
طاقی های گچ اندود  
پشته ی سنگ ها که می درخشند ردیف  
چشمانه لخت یا تخم مرغ هایی مات- برده مثل سنگ.

بزرگترها  
محبوسِ ژاکت شده اند و جوراب ها،  
رو پریده - چرب آرایش!  
هوایی نزار را عین دوا می نوشند...

اسبی ایستاده بر دیرکی از گُروم  
محو تماشای ماست؛ سُم هایش باد را می جوند.  
پیراهنِ تو از کتان تُرد، پُف کرده انگار بادبانی سه گوش،  
لبه ی کلاه ها  
تابشی آب گونه دارند؛ جماعتی آلف!  
مثل بیمارستان.

می توانم راحت بوی نمک را بر پاهامان حس کنم  
دریای هرزه علف ها- سیبیلو  
ابریشم سبز آبی ش را به رخ می کشد!  
تعظیم کنان و تملق جویان  
چون مکتبه ای قدیمی در شرق.  
خاطر تو نیز، در این باره  
شاد تر از من نیست.

یک مرد پلیس  
به صخره ای خالی افتاده اشاره می کند  
سبز مثل میز بلیارد  
جا که پروانه ها  
راهشان را می گیرند می روند  
طرفِ دریا  
مثل کاکایی ها.

موج ها تپ و تپ می کنند مثل قلب  
زیر شکوف های کف کرده

به گل می نشینند و ما، در بوی مرگ خفچه ای  
می رویم به تماشا.  
دریا زده دراز می کشیم  
تب دار و خمار.  
(سیلویا پلات)

## فرشته درویشوند

(۱)

بگو مرد اسرارآمیز ،  
کیست که بیش از همه دوستش می‌داری؟ پدرت، مادرت ،خواهرت یا برادرت؟  
-مرا نه پدری‌ست، نه مادری، نه خواهری، نه برادری.  
-دوستانت ؟  
-از چیزی سخن می‌گویی که تا به امروز از شناختنش درمانده‌ام.  
-وطنت؟  
-نمی‌دانم در کدامین عرض جغرافیایی جای گرفته.  
-زیبایی؟  
-اگر الاهی باشد و نامیرا، با کمال میل به آن عشق می‌ورزم.  
-طلا؟  
-از آن بیزارم، چنانکه شما از خدا متنفرید.  
-پس تو چه چیزی را دوست می‌داری، غریبه‌ی شگفت‌انگیز؟  
-من ابرها را دوست دارم، ابرهای گذران... آنجا... آنجا... ابرهای باشکوه!  
(شارل بودلر)

(۲)

کلمات

تبرها

که ضربه می‌زنند

و چوب را صدا در می‌آورند

و پژواک‌ها

پژواک‌ها به دورترها می‌روند

همچون اسب‌ها.

شیره‌ی گیاه،

همچون اشکی جاری

چون آبی که در تلاش است،



آئینه خود را دیگر بار برپا کند  
بر بلندای صخره ای.

فرو ریخته، بازگشته  
جمجه ای سفید  
که علفهای هرز به دندانش کشیده اند.  
پس از گذر سالها  
آنها را در راه خواهیم یافت.

کلمات را؛ خشک، بی سوار  
سم ضربه ها یی خستگی ناپذیر،  
وقتی

ستاره ها از انتهای برکه  
بر زندگی حکمرانی می کنند.  
(سیلویا پلات)

(۳)

مرده ی حواس پرت  
دیروز زنی زیبا  
از نزدیکی گورم عبور کرد  
یک دل سیر ساق پاهاش را ورنانداز کردم  
این گنج نور  
شبه را زیرو رو کرد،  
بگویم اگر ، باور نمی کنید  
برخاستم دستمالش را که افتاده بود به او بدهم ،  
مرگم را فراموش کرده بودم  
(جاهیت سیتکی تارانجی)

## آیدا مجیدآبادی

صدا

در سینه های تپیده از افتخار  
و در هر نفس<sup>۱</sup> شبیه لوکوموتیو های سرگردان  
صدایی می پیچد از قلبی به قلب دیگر  
صدایی  
که با لیسیدن از در های آهنین می گذرد  
و می پیچد لا به لای حصار ها و نرده های زندان  
بی آنکه دیده شود یا شنیده  
صدایی می پیچد هر لحظه و هر عان  
صدا

صدایی که برابر کل هستیست  
در گوش های سنگین طوفان به پا می کند  
و در چشم های کور<sup>۱</sup> خورشید را می نویسد.

(ادنان یوجل)

## زلما بهادر

(۱)

ناخوانایی

در این جهان ناخوانا

همه چیز دو برابر است

ساعت‌های سخت

به دشواری

با زمان شکسته آستی می‌کنند

تو میان حفره‌ای در اعماقت

گیر افتاده‌ای

یک بار برای همیشه

بیرون بیا

صعود کن از خود

(پل سلان)

(۲)

قطعه‌ی ترومپت

قطعه‌ای از ترومپت

در ژرفنای تلاءلو

عاری از متن

بلندای مشعلی

در چاله‌ی زمان

گوش کن

با دهانت  
(پل سلان)

۳

دست تو

با دستی پر از ساعت  
سمت من آمدی  
گفتم  
گیسوان ات قهوه ای نیست  
و تو به آرامی  
آن ها را بلند کردی  
با وزنی از اندوه  
که سنگین تر از من بود

دیگران  
سوار بر کشتی هاشان  
به سمت تو می آیند و  
گیسو بار می کنند  
و بعد  
در شهوت بازار  
به حراج می گذارند

آن ها  
موج های شور دریا را  
به تو پیشکش می کنند و  
تو به آن ها  
کف می دهی

تو زمزمه می کنی:

حالا آن ها  
دنیا را  
از من  
پر می کنند و  
برای تو  
هنوز  
راهی تهی  
در قلب هستم

می گویی :  
کارنامه ی سال ها را  
کنار بگذار  
وقتش رسیده است!  
می آمدی این جا و  
می بوسیدی مرا  
کارنامه ی سال ها  
تیره  
اما  
گیسوان تو  
قهوه ای نیست  
(پل سلان)

(۴)  
فاحشه وقتی دیگر  
و  
ابدیت

خونی سیاه  
نیمه یاره  
لجن مال  
با خاک رس تو

قفل شده

به ایمان من

دو انگشت

با دستی سریع

می رانند

به سوی

باتلاق یک پیمان

(پل سلان)

(۵)

تاسف بزرگ من

از سه تیره گی ...

جایی که زندگی می کنیم

گل‌های ساعت

آتش می گیرند

و می آریند

افق سولفوری صبح را

گاوها

زبان می زنند بر گل های نمک

پسرم

پسرم

بگذار همیشه بیامیزیم

رنگ های جهان را

که آبی تر از اعماق زمین

و اختران

دیده می شوند

ما بسیار لاغریم

ما

دهان نداریم

پاهای مان  
خشک شده و  
بهم می خورند  
صورت های مان  
بی چهره اند  
مثل ستاره ها

بلور در نوک قصر سلطنتی  
بی هیچ نیرویی  
می سوزد

دیوانه :  
شکاف کج و معوج تلفن  
نیش می زند  
بر طناب های گداخته  
کمان  
صعود  
ستاره وار  
حافظه  
بسوی آبخور شمالی  
دو میوه که  
شبيه گوشتی ست  
تشنه به آتش  
(تریستان تزارا)

(۶)

به سهره ای در قفس

وقتی بهار در مزرعه می وزد  
بال های تو رنگارنگ می شوند  
افقی آبی

در آوازت نفس می کشد  
سکوتی بال دار  
از لحن نامفهوم بهار  
رد می شود و  
یاس های سنگی قرمز و بلند  
بر چشمان سپیده دم  
شب‌نم می کشند

من تو را  
در گذرگاه سرخس ها و  
خطی از یاسمن های زرد  
رها می کنم  
آن جا که آواز کوچک تو  
از میان سازها می گذرد و  
در سرور ترانه ها جا می ماند  
این جا  
در این خانه های بی آب و  
در پیچ و خم عبور ساعت ها  
تو  
آوازت را از یاد برده ای  
(فرانسیس پیکابیا)

(۷)

صعود

مرگ آن جا بود  
نشسته کنار جاده

مرگی که من دیدم لاغر نبود  
یا پوست و استخوان



یا یخ زده...

او گیسوان تیره اش را  
میان پارچه ای کهنه  
نپیچیده بود

مثل اغلب وقت ها  
مرگ تنها  
نشسته بود روی تخته سنگ و  
برای خودش ژاکتی می بافت

آنقدر سرش گرم بود  
که ندید مرا...

ناگهان فریاد زد!  
نوبت تو نیست

و

دیوانه وار  
شروع به بافتن کرد

بسیار خب  
می توانی این شعرها را دور بیندازی  
شعرهای بدون عشق  
شعرهای بدون سیگار

تو می توانی جسم را ببری  
او دارد می کشد مرا

اما مراقب باش  
روحم را لمس نکنی

من مرگ را  
به راستی متفکر یافتم  
چرا که نتوانست  
آشفته ام کند  
(گلوریا فئورتس)

(۸)

وارونه شده بود و  
روی دست هایش راه می رفت  
بی عیب و نقص  
انگار که گذشته را حال و  
حال را گذشته می کند

.  
.

بعد

سقف دهان گشود و او را بلعید  
ما به هم نگاه کردیم  
کسی می تواند باورمان کند؟  
لحظه ای بعد  
زنگ در به صدا در آمد  
او آنجا ایستاده بود  
با سبیدی پر از نارنج  
(یانیس ریتسوس)

(۹)

افسانه

ما یک شب  
فانوسی گیراندیم و  
کنار جاده نشستیم  
تا از رهگذران بپرسیم:

او پیراهنی به رنگ رویا بر تن داشت  
و دو گوشواره ی درخشان آبی  
شما ندیده اید ؟  
هیچ کس او را ندیده بود  
جز پیرزنی که در انتهای دهکده  
میان دخمه اش نشسته  
و با انگشت اشاره  
آن سوی درختان را  
نشان ما می داد  
مادر نجار  
رودخانه را نشانه رفته بود  
آن پایین  
زیر درخت  
دو ستاره ی آبی  
برق می زدند  
(یانیس ریتسوس)

(۱۰)

نیمه شب ها  
ایوان بیوه زنی می شود و  
با یک نفر از بالای شهر  
شطرنج بازی می کند  
او ایستاده  
با چراغی برهنه در دست  
ناگهان کابوس شب  
در قاب آینه ای جیبی  
به سوی اش می آید  
در سنگفرش روبرو  
جرینگ ... و کلیدی می افتد  
شکوفه می بارد و دستی در هوا

مشتی الماس پخش می کند

ایوان این بار

پیراهنی سبک می شود و

به آسمان می وزد

و باد

پر می کند دستکش خالی او را

با عطر بلندی از یاس

(ویژلاو نزوال)

(۱۱)

کودک پدر مرد است

چطور ممکن است؟

لغت ها وحشی اند

می مکد همه ی حس اش را

آن که می تواند

کودک پدر مرد است

نه!

نوشته ها از دست شاعر دویدند

مرد پدر کودک است

کودک پدر مرد است!

چطور ممکن است؟

لغت ها وحشی اند!

(تد هیوز)

# فصل پنجم

(سام بیذ)

شانزده قصیده

به همت شهاب الدین قنطیر

## مقدمه

یک قصیده مانند یک پرده ی نقاشی یا قطعه ی موسیقی، شاخصی دارد که آمیزه یی از تصویرها و طنین هاست و این شکل بمتابه ی تجسمی از مشاعر هنرمند است سوای آن که شامل پاره یی از معانی هم هست: معنی هایی که بالضروره در جنب معنی های عقلی یا دلالتهای ذهنی لفظ های بکاربرده شده قرار نگرفته است. از این روست که یک قصیده همیشه چیزی بیش از ترجمه ی نثری آن در بر دارد، البته به شرط آن که ساخت آهنگین آن، شکلی رمزی یا مجموعه ی هم آهنگی از علامت های غیر زبانی به آن بخشیده باشد. اما وقتی به هنرهای غیر لفظی می نگریم، کمترین دشواری در تحقق این نکته نمی یابیم که فعالیت هنری، فعالیت ذهنی اصیلی مستقل از سایر مظاهر فعالیت های ذهنی است.

[کسمائی، علی اکبر. ۱۳۴۹. رساله از یاد رفته. تهران: وحید.]

## فضل الله نعیمی استرآبادی متخلص به نعیمی، سده هشتم

ای بی خبر از حقیقت خویش  
از غصه ی بیش و کم دلت ریش  
دیوت زده راه و کرده عریان  
از کسوت عقل و دین و ایمان  
از جزبه ی غول کرده گردن  
مستغرق ما و غره ی من  
مغرور حیات پنج روزه  
چون گوشه نشین به زهد و روزه  
بر طور امل نهاده بنیاد  
سرمایه ی عمر داده بر باد  
با دیو قرین و از خدا دور  
ابلیس صفت به زهد مغرور  
جز محنت و حسرت و خسارت  
حاصل چه شود از این تجارت  
دل داده به امر من چرایی  
خالی ز محبت خدایی  
سرپیش فکنده ای چو حیوان  
رو کرده چو غول در بیابان  
کارت شب و روز خورد و خواب است

فکرت همه کار ناصواب است  
مشغول مشو به لذت جسم  
تا کم نشوی ز صورت اسم  
ای دور ز خانه ی طریقت  
بیگانه ز عالم حقیقت  
با بحر وجود آشنا شو  
جویای صفات ذات ما شو  
ما آب حیات عین ذاتیم  
ما نسخه ی عالم صفاتیم  
ماییم صفات کبریایی  
ماییم کتابت خدایی  
ما سی و دو حرف لایزالیم  
ما مظهر ذات بی زوالیم  
قایم به وجود ماست اشیاء  
بی هستی ما کجاست اشیاء  
بگشا نظر و جمال ما بین  
حسن رخ و خط و خال ما بین  
ماییم دم مسیح مریم  
ماییم حروف اسم اعظم  
ماییم به حق حقیقت جان  
ماییم طلسم گنج پنهان



ماییم کلیم و طور سینا

ماییم لقای عین بینا

ما لوح سفینه ی نجاتیم

ما آب حیات عین ذاتیم

ماییم شراب جام باقی

ماییم اساس ملک باقی

در پرده ی دل چو غنچه پنهان

چون گل ز نسیم خویش خندان

آن دلبر گلغزار ماییم

دل داده به یار و یار ماییم

## ابوالفرج ابن مسعود رونی، سده پنجم

نظام گیرد کار هوا بدین هنگام  
که دل ز شیر ستاند بدو دو پیکر وام  
سپهر اگر چه درشت است یابی او را گرم  
جهان اگر چه حرون است بینی او را رام  
برون کند خرد از خرده گاه لهو شکیل  
فروکشد طرب از طره جای عیش لگام  
ز عشق یار بجنبد کش و بیچد دل  
ز حرص باده ببرد لب و بخارد کام  
دهان قمری موزون نهد عیار نفس  
زبان طوطی شیرین کند ادای کلام  
غذا بطمع عسل میرسد همی به گلو  
عرق به بوی گلایی همی چکد ز مسام  
بخار و جمره در انگور و لاله در گوئی  
همی گذارد لعل و همی طرازد جام  
درخت سرو ز باد شمال پنداری  
همی فشاند دست و همی گذارد گام  
مگر مدام درین فصل خاک مست بود  
زبس که بر وی ریزند جرعه های مدام  
از آن چو مستان راز دلش قلیل و کثیر

گشاده یابد خاص و برهنه بیند عام  
خزان عصر عدیل خزان جانور است  
که روز او نه تمام است و راز او نه تمام  
بهار سال غلام بهار جشن ملک  
که هم بطیع غلام است و هم بطوع غلام  
علای دولت بوسعد روی لشکر حق  
سنای ملت مسعود پشت عهد انام  
خدایگانی شاهنشاهی که رایت او  
ظفر بدیده کشد پشت موکب اسلام  
فروغ تاجش پرورده نور در انجم  
همای چترش گسترده سایه بر ایام  
برزم و بزم قضا کوشش و قدر بخشش  
بعزم و حزم هوا جنبش و زمین آرام  
بپای همت او آسمان سپرده رکاب  
بدست طاعت او آفتاب داده زمام  
نشسته امنش در مدخل صباح و مسا  
گذشته امرش بر مخرج ضیاء و ظلام  
براق آخر او را طریق کاهکشان  
به لوس و لابه دهد کوکب دوال و ستام  
زرشگ او بخمد پشت صاحب خرچنگ  
ز سهم او برمد هوش راکب ضرغام

منجمان که بشکل هلال کردارش  
نگه کنند ندانند کاین هلال کدام  
گمان برند که اعجاز شاه پیکر ماه  
دو مغزه کرد بایماء پیکر صمصام  
بر آن میان که بر انصار بر زند انصار  
در آن میان که باعلام در جهند اعلام  
خطیب فتنه به خلقی همی دهد پاسخ  
رسول جنگ بجمعی همی برد پیغام  
شراب حسرت دنیا همی چشند افواه  
وبال رجعت عقبی همی کشند اقدام  
شود ز دهشت پوینده ی هوا مقعد  
شود ز هیبت گوینده ی صدا متمم  
چنان رباید رمحش ز پشت گور پلنگ  
که شاهباز رباید ز روی آب نحام  
زهی سیاست تو عقد شرک را فتاح  
زهی ریاست تو عقد شرع را نظام  
تو آن مطاع نفس داوری که در گیتی  
بامر و نهی تو مقصور شد حلال و حرام  
بعون عقل تو سهم هنر بیاراید  
تن توانگر و درویش بی تکلف لام  
همیشه تا نبود یاری چو یاری بخت

همیشه تا نبود راندنی چو راندن کام

ز بختیاری بر تارک سپهر نشین

ز کامکاری بر دیده ی زمانه خرام

## بدرالدین محمد، ملقب به بدر چاچی، و فخرالزمان، سده هفتم

تا تنگه های لعل شد بر طشت مینا ریخته  
بر روی روز از زلف شب مشک است هر جا ریخته  
در کام دیو هفت سر بین لعبتان سیمبر  
خاک سیه زین غم نگر بر فرق دنیا ریخته  
مه در نسیج یکشبه بزّاز سیمابی کله  
نک زرد فوطه ته به ته هنگام سودا ریخته  
آن چنگ بین مصنوع دَف از بیت مطرب در شرف  
بل ماهیی دان از صدف زیور بر اعضا ریخته  
موی سر غول است شب یا زلف مرغول است شب  
بل مشک محلول است شب بر دشت و صحرا ریخته  
شب زنگی سیمین سرش بچگان رومی در برش  
وز زعفرانی معجرش شد آب دیبا ریخته  
اطفال بین زرّین سلب در مهد مینا خشک لب  
در مهرشان پستان شب شیر مصفا ریخته  
بین زنگی و رومی به هم این در دِق و آن در ورم  
وز حلقشان هر صبحدم زین غصّه صفرا ریخته  
زرّین صدف تا در بره است نقره به عنبر همسر است  
وز ابر دریا در بر است لؤلؤ به هر جا ریخته  
آن نقطه ی یاقوت سان چون بر الف گردد روان

اوراق گل بینی از آن بر لوخ غبرا ریخته  
چون رومی زرّین سپر کرده حمایل در کمر  
زنگی ز دست آن خبر از معده سودا ریخته  
چون کیش تیر از مهر خور پیش کمان دار سپر  
بینی ز شمشیر سحر برق آتش آسا ریخته  
آن شاهد تب لرزه دار سرطانش چون سازد نزار  
آتش شود بر خاک و خار از تفّ حمّا ریخته  
آن آهوی آتشفشان شیرش چو گیرد در دهان  
زرد آب و خون گردد روان در جوف خارا ریخته  
در چاه زهره ز آفتاب دلو زر آرد ماهتاب  
تا گردد آب التهاب از روی گرما ریخته  
میزان ز میهر مُهر زر کافور را با مشک تر  
یک وزن کرده هر سحر زر بی محابا ریخته  
چون دست خورشید کرم جمشید افرو دین علم  
آن هر دم از خاک قدم آب مسیحا ریخته  
با سه دو پنجه را ببین آحاد و صفرش هم قرین  
هشتاد را با هشت بین نه از یکی وا ریخته  
مولا امیر المؤمنین سلطان محمّد شاه دین  
هم برده آب آبتین هم فرّ دارا ریخته  
چون از خلیفه شاه را منشور آمد با لوا  
شد باز نور وَالضّحی بر فرق طاها ریخته

کفر از جهان برداشته تخم سعادت کاشته  
جوودی که در دل داشته بر فرق دلها ریخته

### مطلع دوم

آمد مه من بر شفق عقد ثریا ریخته  
بر لاله از بادام تر لؤلؤی لالا ریخته  
بر لعل غلطان زیبقش بر گل دوان ده فندقش  
وز عنبرافشان زورقش بر خاک دریا ریخته  
بادام او برکه نشان عناب او سرکه فشان  
بچگان رومی وش از آن هندوی مینا ریخته  
از زخم ناخن بر غَبَب ماه از شفق کرده سَلَب  
من ساغر غم از تعب بر جان شیدا ریخته  
گفتم دلت غمگین چرا ماه نوت پرچین چرا  
وان رشته ی پروین چرا بر ماه رخشا ریخته  
گفتا که در بزم طلب من مست عشقت روز و شب  
تو با دگر کس از طرب در جام صهبا ریخته  
یاد آر زان نوشین لبان چون گل بخاک اندر خزان  
وان سنبل مرغولشان از روی زیبا ریخته  
گر بایدت جام طرب از ساقی وحدت طلب  
کان می شود بی دست و لب در کام جان ها ریخته  
آن باده بی پیمانہ دان و آن شمع بی پروانه دان  
در کام هر بیگانه دان زو بی محابا ریخته



می داد پندم آن صنم وز سوز سینه دم به دم  
بر زعفران آب بقم از چشم شهلا ریخته  
بگرفتمش در بر چو چنگ من در نوازش او بچنگ  
صد عنبر زنجیر رنگ از مشک در پا ریخته  
گفتم منم بر روی تو آشفته تر از موی تو  
ای از شب گیسوی تو چشمم ثریا ریخته  
بکری است خم مریم سیر مهد مسیحش جام زر  
خون دل مریم نگر در پای ترسا ریخته  
جام است عیسی بی گمان نک بهر نور جسم و جان  
مرغ گلینش از دهان یاقوت حمرا ریخته  
شکل حباب از روی می چون بر گل رخسار خوی  
می آتش و بر فرق وی آنچه است گویا ریخته  
ساغر خور پروین فشان بر پنج ماه نو دوان  
هر دم شفق را از دهان روز تماشا ریخته  
ماییم بر خاک درت سرگشته تر از عنبرت  
ای آتش بادآورت آب رخ ما ریخته  
بر لاله آن سنبل نگر در چنگ زاغ آن گل نگر  
چون من دو صد بلبل نگر از شوقت آوا ریخته  
خالت به چشم آن کافر است کز جور او مردم نر است  
یک زنگی آتش پرست آب دو لالا ریخته  
تو سروبالا از شکر قفلی نهاده بر دُرر

من پیل بالا از دُرّ بر شاه والا ریخته  
سلطان محمد از ظفر تیغش گرفته بحر و بر  
خصم از شبه بر طشت زر درهای بیضا ریخته  
در صحن بارت سرکشان صفها زده موسی و شان  
بر طور تخت بی گمان نور تجلی ریخته  
در شأنت آیات کرم بر خوانت انواع نعم  
بر جانت انوار قدم ایزد تعالی ریخته  
ای مهدی آخر زمان با آن کف دریا نشان  
آب سلاطین جهان یا برده ای یا ریخته  
از مشتری انگشتی در عنصر خنصر گزین  
مهرت چو بر مهر نگین سعد موقفاً ریخته  
تا یوسف زرّین سلب از گرگ سیمابی دنب  
بر صدره ی عودی شب اشک زلیخا ریخته  
بادا فلک یکران تو اوج سما میدان تو  
وز قبه ی ایوان تو عرش معلّا ریخته  
افضل که از فرمان او بیرون نشد خاقان او  
آب رخ دیوان او زین شعر غرّاً ریخته

### مطلع سوم

ای دستت آب روی یم زان پنج دریا ریخته  
تیغت شرارات ستم بر جان اعدا ریخته  
در حلق خشک دشمنان از آتشین آب روان

وز چشمه ی نوک سنان زهر مفاجا ریخته  
لطفت به قهرت ضم شده در حیّز عالم شده  
إحراق دوزخ کم شده اوراق طوبی ریخته  
رزمتم چو شد آراسته گرد از جهان برخاسته  
خورشید چون مه کاسته نورش ز اعضا ریخته  
قهرت چو شمشیر آخته بر چرخ فرق انداخته  
سوزن ز تف بگداخته از جیب عیسی ریخته  
آن رومی زنگی جبین از شام رفته سوی چین  
در پیش تو درّ ثمین هم مشک سارا ریخته  
بر مه چو آن زرینه تیر آویزه ها بندد ز قیر  
طفلی بود بر روی شیر از دیده سودا ریخته  
ای یوسف خورشید چهر ای آرش ابرش سپهر  
مه نعل تو بر روی مهر از روی غوغا ریخته  
آن کوه تن دریاپرست کابش بسان آتش است  
در معرکه از زخم دست انجم ز جوزا ریخته  
کلکت طباشیر هنر داده بر اهل بحر و بر  
تیغت تباشیر ظفر شرقا و غربا ریخته  
آن زرد مار سر سیه راقص شده بر روی مه  
چون ماه نو در دست شه بر صبح شبرا ریخته  
قصر تو را هفت آسمان کسری ز خشت آستان  
زو گرد حسرت هر زمان بر طاق کسری ریخته

چرخ برین در عصمت روح الامین در خدمت

گرد براق حشمت بر اوج ادنی ریخته

## لامعی گرگانی متخلص به لامعی، سده پنجم

تا باده رنگ باغ پر از باد رنگ شد  
بر ارغوان و لاله بر و جای تنگ شد  
همرنگ چشم آهو شد چشمه های آب  
روی هوا چو سینه و پشت پلنگ شد  
گلگون هیون روز بر آورد پر و بال  
وان قیرگون براق شب تیره لنگ شد  
باغ از سپاه زاغ شبانگاه و بامداد  
چون از سپه سرای سپهدار زنگ شد  
آن دهر کاب گشت بخرداد سنگ از او  
اکنون چو برگذشت بر او آب سنگ شد  
چون آستین رنگ رزان زآفت خزان  
برگ رزان به شاخ براز چند رنگ شد  
با گل بر آشتی بود اندر بهار باغ  
آن آشتی چو باد خزان خاست جنگ شد  
نرگس گرفت جام چو بلبل نهاد چنگ  
اکنون چه سود جام که آهنگ چنگ شد  
تا بود مطرب او را ساغر نبود و جام  
چآمد بچنگ ساغر مطرب ز چنگ شد  
خیز ای رفیق باده بچنگ آر و بادرنگ

کز هجر یار و باده رخم بادرنگ شد

## از خواجه ابوالهیثم احمد بن حسن جرجانی، سده چهارم و پنجم

یکیست صورت هر نوع را ونیست گذار  
چرا که هیئت هر صورتی بود بسیار  
زبهر چیست که جوهر یکی و نه عرض است  
بده نرفت و نه بر هشت کرد نیز قرار  
چرا که آبا هفت و دوازده است بنام  
وامهات بگفتار و اتفاق چهار  
چرا که بخش موالید از سه بر نگذشت  
چه چیز کز یک مایه است و بیشمار نگار  
چرا چوتن ز غذا پر شود ننگجد نیز  
آلم رسدش گر افزون کنی تو بر مقدار  
و گوهری دگر اینجا که پر نگرده هیچ  
نه از نبی و نه از پیشه و نه از اشعار  
چه چیز آن و چه چیز این و از پی چه چنین  
چه چیز آن که برین هر دو بر بود سالار  
نشانش آنکه بغائب برد ز حاضر چیز  
دلیل گیرد و هستش بعاقبت دیدار  
و هفت نور بتابد چنانک هریک را  
ازو پذیرد باندازه ی لطافت بار  
نخست دهر چه چیز است و باز حق و سرور

و باز برهان ، آنکه حیات زود گذار  
کمال غیبت ، کاین از همه لطیف ترست  
که چاره باشد جایی کجا نباشد چار  
اگر طبیعت کلی باوّلیت حال  
بمن نمایی دانم که هستی از ابرار  
مثالش و صفتش باز گوی زود بمن  
که دوستر سوی من صدره این زموسیقار  
فرشته و پری و دیو را بدانستیم  
که هست و نیز نباید بهست بر تکرار  
زما و کیف بگوی و برسم برهان گوی  
گر آمدست برون این سخنت از استار  
یکی کدام که بسیاری اندرو موجود  
یکی محض چرا گفت خالق جبار  
یکی که نه تضعیفش روا و نه تنصیف  
فزون نگردد و نقصانش نی زروی شمار  
باضطرار و بتقریب یک نه بر تحقیق  
چگونه باید دانستن این چنین گفتار  
کدام جنس نه نوع و کدام نوع نه جنس  
کدام جنس یکی بار و نوع دیگر بار  
چه بود عالم وقتی همه سعادت بود  
و هر دو نحس فرو ایستاده از رفتار



کنون جهان همه نحس است و هر دو سعد بجای  
همان طلوع و غروب و همان مسیر و مدار  
و باز فردا چون دی شود ، چنین خبر است  
از انبیا و حکیمان و ذمیان هموار  
چه بود دی و چه امروز و باز فردا چیست  
ازین چنین ز چه روی و از آنچنان ز چه کار  
شکستن سرب الماس و سنگ آهن کش  
چه علت است مر این هر دورا چنین کردار  
و رفع کردن یاقوت مر و بارا چیست  
زمرد از چه همی بر کند دو دیده ی مار  
پلنگ اگر بگزد مرد را ز بهر چه موش  
بحیله بروی میزد زبام واز دیوار  
بشهر اهواز از تب کسی جدا نبود  
بتبت اندر غمگین ندید کس دّیّار  
ز طبع نیست چه خاصیت است گویند این  
چه اصل گفت بخاصیت اندرون هشیار  
میان نطق و میان کلام و قول چه فرق  
که پارسی یکی و معنی اندرو بسیار  
ازل همیشه و دیمومت و خلود و ابد  
میان هر یک چون فرق کرد زیرک سار  
سخن چرا که چهارست: امر و باز ندا

سدیگرش خبرست و چهارم استخبار  
ز حال هیأت وز خاصه و ز رسم و ز حد  
خبر چه داری و چشَنیده ای بیا و بیار  
جهانیان همه خود را به «من» مضاف کنند  
ابر چه اوفتد این «من» بگوی و ریش مخار  
تنست یا دل یا عقل یا روان که «من» است  
و یا چو حاضر گشت اسب مرد گشت سوار  
غلط شمرد کسی کاو چنین گمانی برد  
بسا سوار که بستن نداند او شلوار  
کسوف شمس بجرم قمر بود بیقین  
قمر که علوی و نورانی از چه گشت چوقار  
چرا که نور فرو نگذرد ز شمس بمه  
چو آبگینه که بیرون گذشت نور از نار  
هر آینه که مه از آبگینه صافی تر  
چرا که غوص شعاعش درو بود دشوار  
قوی ترست بهر حال مردم از حیوان  
بحیله بیش و بهر دانشی مشعبد وار  
چرا تعاهد بایدهش و دایه و تدبیر  
بگاہ خفتن و برداشتن بدوش و کنار  
سباع و مرغ و دده زو بسی ضعیف ترست  
بکسب خویش بکوشد بخورد و بخفتار

درخت باز فروتر بقوه از حیوان  
چرا برآید می ده ستون بر آن یک دار  
روا بود که یکی مردم آفرید خدای  
و هم زتنش یکی جفت کرد انده خوار  
پس از میانشان نسل آفرید و فرزندان  
نبیرگان فراوان و بیشمار تبار  
اگر مقرّ نشوی سوره النساست دلیل  
که آفریدم یگّی و زو هزار هزار  
و گر مقرّ شوی شخص پیش ونوع زپس  
چگونه شاید بودن خرد براین بگمار  
نخست جنس و پس آنگاه نوع و زپس شخص  
طریق حکمت این بی جدال و بی پیکار  
تفاوت از چه در اشخاص بد سیاه و سپید  
بلند و کوتاه و فرّتی و سخت و خشک و نزار  
زمانه دانی وز اختلاف هر اثری  
چو طعم شکر و رنگ عقیق و بوی بخار  
خلاف نفس چو نیک و بد وضع و شریف  
و علم و جهل خداوند گشتی و زَنار  
چراست آنک خلاف اندر آن که مایه ی اوست  
اگر بگویی کندی تو قاعده از بن و بار  
و گر تفاوتش از روی شخص دانی نیست

خمار چون سر باشد ، نه سر چنان چو خمار  
نکرد راست کسی دست را بآلتها  
چو دست سازد هر کس همیشه دست افراز  
اگر بخواهم از تو دلیل بر ابداع  
چه آوری که عیانم کنی بدین اخبار  
چه چیز بود ، نه از چیز چون نمایی چیز  
چگونه دانی کرد آشکاره این اسرار  
یکی سوال که قایم شدست چون شطرنج  
زبس که هر کس جست اندرین سخن بازار  
که علم برتر یا عقل ، فضل ازین دو کراست  
بدین درون بشنودم فضول صد خروار  
چگونه داند علم آنکسی که نامختست  
ز کرّ مادر زادی سخن امید مدار  
کسی که رنج نه برداشتست از تعلیم  
بعزّ علم نباشد بسیش دست گذار  
چو حدّ علم ندانند و حدّ عقل که چیست  
سخن گزافه بگویند شرم نیّ و نه عار  
ز علم باری بر علم خود قیاس کنند  
شدند لاجرم از راه راستی بیزار  
میان مدرک و ادارک فرق باید کرد  
اگر شدستی از خواب غافلی بیدار

روا بود که نخست آسمان پدید آمد  
که او قویتر و آنکه زمین و کوه و بحار  
و یا نخست زمین بود کاوست مرکز دور  
و دایره نبود جز بنقطه ی پرگار  
پس ار چنین شمری چون بایستاد زمین  
و گرد گردش خالی ز دایره دَوّار  
وجود کلّ رواهست و جرو او معدوم؟  
اگر رواست ابا حجتی بمن بسپار  
و گر رواست نه ، پس جنس باید آنکه نوع  
و شخص از پس هر دو بکرده راست چو تار  
چرا کواکب را اول از حمل گفتند  
بطبع آتش از بهر چیست تخم بهار  
چراکه خانه ی خورشید شیر و خانه ی او  
زبرج سرطان کردند استوار حصار  
چراکه خانه ی این هر دوان یکان بس بود  
و دیگران را خانه دو از یمین و یسار  
از این کواکب دو نحس محض چون و دو سعد  
سه ماند آنجا از سعد و نحسشان آثار  
چرا که تری بر آب بر پدیدترست  
بدو کنند همه چیز خشک را فرغار  
هوا زروی حقیقت از آب تر ترست

ز روی طبع بتّری هوا شدست مشار  
سخن دراز شد این جایگه فروهشتم  
گران شد و شُکّهانم من از گرانی ی بار  
سوال کردم قصدم ازین تعنت نیست  
زبهر فایده آوردم این بزرگ نثار  
جواب خواهم کردن بنظم اگر نه بود  
چنین که هست گرفته ، مکان خرما خار  
و گر بنظم نگویم بنثر و بتشجیر  
چنانکه بخرد میوه چند از آن اشجار  
سخن بحجّت گویم پس آنکه ازبرهان  
رداش سازم یکتی و از دلیل ازار  
بجوی و بنویس آنکه بخوان و باز بپرس  
پسش بیاموز آنکه بدان و بر دل کار  
شکار شیر گوزنست و آن یوز آهو  
وّ مرد بخرد را علم و حکمت است شکار  
که مرد علم بگور اندرون نه مرده بود  
و مرد جهل ابر تخت بریود مردار  
و گر جوابش گویند شاد باشم سخت  
کسی که باشد برهان نمای و دعوی دار  
نگوید آنکه نیاموختست واصلش نیست  
سخن بیارد سخته بوزن و بمعیار

ایا مُقدّر تقدیر و مُبدع الاشیاء  
بحق حرمت و آزرَم احمد مختار  
که مرمرا و مرآنرا که علم دین طلبید  
ز چنگ محنت برهانمان ایا غفّار  
و هر که بد کند او با کسی که بد نکند  
بلعنتش کن یارب وزو بر آر دمار

## ابوالحسن علی بن جولوغ سیستانی، سده چهارم و پنجم

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار  
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار  
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بیقیاس  
بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار  
دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد  
حبّذا باد شمال و خرّما بوی بهار  
باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین  
باغ گویی لعبتان ساده دارد در کنار  
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله  
نسترن لؤلؤی لالا دارد اندر گوشوار  
تابر آمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل  
پنجه های دست مردم سر فرو کرد از چنار  
باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای  
آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار  
راست پنداری که خلعت های رنگین یافتند  
باغهای پر نگار از داغگاه شهریار  
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود  
کاندرو از نیکویی حیران بماند روزگار  
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر



خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار  
سبزه ها با بانگ رود مطربان چرب دست  
خیمه ها با بانگ نوش ساقیان می گسار  
هر کجا خیمه ست خفته عاشقی با دوست مست  
هر کجا سبزه ست شادان یاری از دیدار یار  
عاشقان بوس و کنار و نیکوان نازو عتاب  
مطربان رود و سرود و می کشان خواب و خمار  
روی هامون سبز چون گردون ناپیدا کران  
روی صحرا ساده چو دریای ناپیدا کنار  
اندر آن دریا سماری وان سماری جانور  
وندر آن گردون ستاره وان ستاره بیمدار  
هر کجا کهسار باشد آن سماری کوه بر  
هر کجا خورشید باشد آن ستاره سایه دار  
معجزه باشد ستاره ساکن و خورشید پوش  
نادره باشد سماری که بر و صحرا گذار  
بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت  
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار  
بر کشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد  
گرم چون طبع جوان و زرد چون زرعیار  
داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ  
هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار

ریدکان خواب نادیده مضاف اندر مضاف  
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار  
خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذر  
با کمند شصت خم در دشت چون اسفندیار  
اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند  
چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار  
همچو زلف نیکوان خرد ساله تا بخورد  
همچو عهد دوستان سالخورده استوار  
کوه کوبان را یگان اندر کشیده زیر داغ  
بادپایان را دوگان اندر کمند افکنده خوار  
گردن هر مرکبی چون گردن قمری بطوق  
از کمند شهریار شهر گیر شهردار  
هرکه را اندر کمندشصت بازی در فکند  
گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار  
هر چه زینسو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد  
شاعران را با لگام و زایران را با فسار  
فخر دولت بوالمظفر شاه با پیوستگان  
شادمان و شادخوار و کامران و کامکار  
روز یک نیمه ، کمند و مرکبان تیز تک  
نیم دیگر مطربان و باده نوشین گوار  
زیرها چون بیدلان مبتلی نالنده سخت

رودها چون عاشقان تنگدل گرینده زار  
خسرو اندر خیمه و بر گرد او گرد آمده  
یوز را صید غزال و باز را مرغ شکار  
این چنین بزم از همه شاهان کرا اندر خورست  
نامه شاهان بخوان و کتب پیشینان بیار  
ای جهان آرای شاهی کز تو خواهد روز رزم  
پیل آشفته امان و شیر شرزه زینهار  
کار زاری کاندرا او شمشیر تو جنبنده گشت  
سر بسرکاریز خون گشت آن مصاف کارزار  
مرغزاری کاندرا و یک ره گذر باشد ترا  
چشمه حیوان شودهر چشمه یی زان مرغزار  
کو کنار از بس فزع داروی بیخوابی شود  
گر بر افتد سایه شمشیر تو بر کو کنار  
گر نسیم جود تو بر روی دریا بر وزد  
آفتاب از روی دریا زر برانگیزد بخار  
ور سموم خشم تو بر ابر و باران در فتد  
از تف آن ابر آتش گردد و باران شرار  
ور خیال تیغ تو اندر بیابان بگذرد  
از بیابان تا به حشر الماس برخیزد غبار  
چون تو از بهر تماشا بر زمینی بگذری  
هر بنایی زان زمین گردد بنای افتخار

تیغ و جام و باز و تخت از تو بزرگی یافتند  
روز رزم و روز بزم و روز صید و روز بار  
روز میدان گر ترا نقاش چین بیند به رزم  
خیره گردد شیر بنگارد همی جای سوار  
گرد کردن زر و سیم اندر خزینه نزد تو  
نا پسندیده تر از خون قنینه است و قمار  
دوستان و دشمنان را از تو روز رزم و بزم  
شانزده چیزست بهره، وقت کام و وقت کار  
نام و ننگ و فخر و عار و عز و ذل و نوش و زهر  
شادی و غم، سعد و نحس و تاج و بند و تخت و دار  
افسر زرین فرستد آفتاب از بهر تو  
همچنان کز آسمان آمد علی را ذوالفقار  
کرد گار از ملک گیتی بی نیازست ای ملک  
ملک تو بود اندرین گیتی مراد کردگار  
گر نه از بهر عدوی تو ببایستی همی  
فخر تو از روی گیتی برگرفتی نام عار  
ور بخواهی بر کنی ازین سزا باشد عدو  
اختیار از تست چونان کن که خواهی اختیار  
شاعران را تو زجدان یادگاری، زین قبل  
هر که بیتی شعر گوید نزد تو یابد قرار  
تا طرازنده مدیح تو دقیقی درگذشت

ز آفرین تو دل آکنده چنان کز دانه نار  
تا بوقت این زمانه مرو را مدت نماند  
زین سبب چون بنگری امروزتا روز شمار  
هر نباتی کز سر گور دقیقی بر دمد  
گر بیرسی ز آفرین تو سخن گوید هزار  
تا نگردد باد خاک و ماه مهر و روز و شب  
تا نگردد سنگ موم و سیم زر و لاله خار  
تا کواکب را همی فارغ نبیند کس زسیر  
تا طبایع را همی افزون نیابنداز چهار  
بر همه شادی تو بادی شاد خوارو شادمان  
بر همه کامی تو بادی کامران و کامکار  
بزم تو از ساقیان سرو قد چون بوستان  
قصر تو از لعبتان قند لب چون قندهار

## قصیده [ناقص]، ابوالفضل مسرور بن محمد طالقانی، سده پنجم

چو ناپدید شد از چشم چشمه‌ی روشن  
دراز گشت شب دیر یاز را دامن  
بروی گنبد گردنده بر شدند پدید  
ستارگان قوی قوت بدیع بدن  
چو تیغ باختر افراخته نمود هلال  
چو هفت فندق سیماب رنگ نجم پرن  
مدبران فلک بر فلک چون هفت ملک  
نهاده روی بتدویر زیده و دو وطن  
یکی قرین شتاب و یکی عدیل درنگ  
مسیر این بسوی هند و سیر آن بعدن  
بزیر پرده‌ی آسایش اندرون شده روز  
شب سیه بسر اندر کشیده پیراهن  
از ارتفاع شب تیره بهره‌یی چو گذشت  
بیامد آن بت شادان بهار سوی چمن  
بصورتی که نمازش برد ز ناز پری  
بزینتی که زمین بوسدش بمهر و ثن  
گرفته گنج ملاحظت ز قهرمان جمال  
ربوده خاتم خوبی ز نیکوان ختن  
بنرم نرم چنین گفت مرمر که چرا

همی جدایی جویی بخیره خیر ز من  
مرو که بامنت ایدر خزان بهار بود  
که هم رخم گل سوریست هم زرخ سوسن  
بساغر می اگر بنگری نیازی باد  
ز برگ لاله‌ی سیراب و آبدار سمن  
جواب دادم اگر ضامن روان رهی  
بسست عهدی تا کی بری بمن بر ظن  
بطبع و طوع همی سوی او روم که ندید  
چنو جواد جهان و چنو کریم زَمَن  
شهاب دولت شمس الکفاه ابوالقاسم  
حمید حمد هنر خواجه احمد بن حسن

## عبدالعزيز پسر منصور مشهور به عسجدی مروزی، سده چهارم و پنجم

بنو بهار جوان شد جهان پیر ز سر  
ز روی سبزه برآورد شاخ نرگس سر  
هوا نشاند ببرگ شکوفه در یاقوت  
صبا نشاند بشاخ بنفشه در عنبر  
ز بوی باد بر آورده سبزه مشک نبات  
ز سیل ابر بر آورد لاله درّ ثمر  
ز بهر آنک ز پیروزه فرخی است نشان  
ز بهر آنک ز بیجاده روشنی است اثر  
نبات سبزه ز پیروزه برفکنند ردا  
ستاک لاله ز بیجاده بر نهاد افسر  
اگر ز سندس حله ندید باغ بزیر  
اگر ز عبقر کله ندید شاخ ز بر  
به بین که باغ کنون حله بافد از سندس  
به بین که باغ کنون کله بندد از عبقر  
بیاض لاله ز نور و سواد لاله ز دور  
کنار نرگس سیم و میان نرگس زر  
دهان گل ز سرشک دو چشم ابر ملا  
ز عقدهای عقیق و دانه های درر  
شقایق و سمن از مهر کرده روی بروی



بنفشه و گل از نار برده سر در سر  
ز خنده کام ز هم باز کرده لاله سرخ  
بگریه چشم ز هم باز کرده سنبل تر  
ز بسکه تاک کلان در دارد و مرجان  
ز بسکه شاخ شجر زر دارد و زیور  
همه معقد درتند تاک های کلان  
همه مرصع زرند شاخ های شجر  
ز سبزه گشته تن دهر مشتری کردار  
ز لاله گشته تن کوه مشتری پیکر  
فراز شاخ نکوتر بود گل و نرگس  
میان نجم ثریا نکوتر است و قمر  
چو راهبان به تعبّد همه بتان بهار  
به پیش در محراب و به دست در مجمر  
مرا ز ناله ی تن دل شده بگونه ی نیل  
مرا ز آذر دل اشک گشته چون آذر  
چرا همیشه به آذر در است آذرگون  
چرا همیشه به نیل اندر است نیلوفر  
پر از بخور ، دم گل شده ز تفّ بخار  
پر از خطر لب لاله شده ز قطره مطر  
خطر ز ابر گرفت این جهان و ابر همی  
ز کفّ بار خدا دهخدا گرفت خطر

نجیب سید ابونصر آن خجسته نژاد  
که ابر جود شکار است و ببر شیر شکر  
سخنوری که یمین دول شده به سخن  
هنر وری که امین ملل شده به هنر  
دلش به وقت سخا اختر است زرّ شعاع  
کفش به روز لقا آذر است تیغ شرر  
اگرچه گردون عالیتر از زمین به قیاس  
اگر چه دریا کافی تر از شمر به قدر  
چو و همش آید گردون بود بقدر زمین  
چو کفش آید دریا بود به نرخ شمر  
زهررخ افزون خوانی بنعمت او افزون  
ز هرچ برتر دانی بهمت او برتر  
اگر کند به گیاه ارج مهمتریش ناگاه  
اگر کند به حجر فرّ بهتریش نظر  
چو زعفران شود از ارج او هر آنچه گیاه  
چو بهر مان بود از فرّ او هر آنچه حجر  
بر ادیب نپوید مگر بیای ادب  
سوی بصیر نبیند مگر به چشم بصر  
تبارک اله از آن تیره سار خامه ی او  
که نام او قلم قدرت است در دفتر  
پرنده تیری کو را دو سر بود پیکان

رونده رمحی کو را دو شاخ باشد سر  
زبان بریده تواند ، همیشه گفت سخن  
میان کفیده تواند ، همیشه بست کمر  
چنان صریرش وقت فنا مخالف را  
چنانکه وقت فنا قوم عاد را صرصر  
ز فر بار خدا دهخداست قدرت او  
که قدرت ازلی دادش ایزد اکبر  
ممجدی که نظام زمانه گشت به مجد  
موقری که قوام ستاره گشته به فر  
چو روز میدان باشد مبارز میدان  
چو وقت محضر باشد مناظر محضر  
هر آنکجا که بود جفن ملت او شمشیر  
هر آنکجا که بود سطر دولت او مسطر  
بدان بشر را فخر است بر همه اجناس  
که او میان بشر هست اختیار بشر  
بدانش خواهم گفتن که ای زمین فتوح  
بدانش خواهم گفتن که ای درخت هنر  
که هست همچو زمینی که چرخ دارد بار  
که هست همچو درختی که ماه دارد بر  
بدانک درخور جای پدر پسر باشد  
بدادش ایزد دانا یکی پسر درخور

گلی که هیچ نیاید بدی ز باد خزان  
مهی که هیچ نبیند کسوف ز آفت خور  
بسی نیاید تا چون پدر بتیغ و قلم  
سوار گردد و گردد مدیح را محور  
بخواند آنکه نخوانند هرکس از هر باب  
بداند آنکه ندانند هرکس از هر در  
همیشه تا گذر هفت بر دوازده برج  
همیشه تا مدد مردم از چهار گهر  
پسر همیشه بیایاد با پدر به مراد  
پدر همیشه بماناد با خجسته پسر

أبوالنَّجم احمد بن قوص بن احمد منوچهری دامغانی، سده پنجم

الا یا خیمگی! خیمه فروهل  
که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل  
تبیره زن بزد طبل نخستین  
شتربانان همی بندند محمل  
نماز شام نزدیکست و امشب  
مه و خورشید را بینم مقابل  
ولیکن ماه دارد قصد بالا  
فروشد آفتاب از کوه بابل  
چنان دو کفه<sup>۱</sup> زرین ترازو  
که این کفه شود زان کفه مایل  
ندانستم من ای سیمین صنوبر  
که گردد روز چونین زود زایل  
من و تو غافلیم و ماه و خورشید  
براین گردون گردان نیست غافل  
نگارین منا برگرد و مگری  
که کار عاشقان را نیست حاصل  
زمانه حامل هجرست و لابد  
نهد یک روز بار خویش حامل  
نگار من، چو حال من چنین دید  
ببارید از مژه باران وابل

تو گویی پلپل سوده به کف داشت  
پراکند از کف اندر دیده پلپل  
بیامد اوفتان خیزان بر من  
چنان مرغی که باشد نیم بسمل  
دو ساعد را حمایل کرد بر من  
فرو آویخت از من چون حمایل  
مرا گفت: ای ستمکاره به جایم!  
به کام حاسدم کردی و عاذل  
چه دانم من که بازایی تو یا نه  
بدانگاهی که باز آید قوافل  
ترا کامل همی دیدم به هر کار  
ولیکن نیستی در عشق کامل  
حکیمان زمانه راست گفتند  
که جاهل گردد اندر عشق، عاقل  
نگار خویش را گفتم: نگارا!  
نیم من در فنون عشق جاهل  
ولیکن اوستادان مجرب  
چنین گفتند در کتب اوایل  
که عاشق قدر وصل آنگاه داند  
که عاجز گردد از هجران عاجل  
بدین زودی ندانستم که ما را

سفر باشد به عاجل یا به آجل  
ولیکن اتفاق آسمانی  
کند تدبیرهای مرد باطل  
غریب از ماه والاتر نباشد  
که روز و شب همی برد منازل  
چو برگشت از من آن معشوق ممشوق  
نهادم صابری را سنگ بر دل  
نگه کردم به گرد کاروانگاه  
به جای خیمه و جای رواحل  
نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی  
نه راکب دیدم آنجا و نه راجل  
نجیب خویش را دیدم به یکسو  
چو دیوی دست و پا اندر سلاسل  
گشادم هر دو زانو بندش از دست  
چو مرغی کش گشایند از حبایل  
برآوردم زمامش تا بناگوش  
فروهشتم هویدش تا به کاهل  
نشستم از برش چون عرش بلقیس  
بجست او چون یکی عفریت هایل  
همی راندم نجیب خویش چون باد  
همی گفتم که اللهم سهل

چو مساحی که پیماید زمین را  
بپیمودم به پای او مراحل  
همی رفتم شتابان در بیابان  
همی کردم به یک منزل، دو منزل  
بیابانی چنان سخت و چنان سرد  
کزو خارج نباشد هیچ داخل  
ز بادش خون همی بفسرد در تن  
که بادش داشت طبع زهر قاتل  
ز یخ گشته شمرها همچو سیمین  
طبقها بر سر زرین مراجل  
سواد شب به وقت صبح بر من  
همی گشت از بیاض برف مشکل  
همی بگداخت برف اندر بیابان  
تو گفتی باشدش بیماری سل  
بکردار سریشمهای ماهی  
همی برخاست از شخسارها گل  
چوپاسی از شب دیرنده بگذشت  
برآمد شعریان از کوه موصل  
بنات النعش کرد آهنگ بالا  
بکردار کمر شمشیر هرقل  
رسیدم من فراز کاروان تنگ



چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل  
به گوش من رسید آواز خلخال  
چو آواز جلاجل از جلاجل  
جرس دستان گوناگون همی زد  
بسان عندلیبی از عنادل  
عماری از بر ترکی تو گفתי  
که طاوسی ست بر پشت حواصل  
جرس ماننده ُ دو ترگ زرین  
معلق هر دو تا زانوی بازل  
ز نوک نیزه‌های نیزه‌داران  
شده وادی چو اطراف سنابل  
چو دیدم رفتن آن بیسراکان  
بدان کشی روان زیر محامل  
نجیب خویش را گفتم سبکتر  
الا یا دستگیر مرد فاضل  
بچرا! کت عنبرین بادا چراگاه  
بچم! کت آهنین بادا مفاصل  
بیابان در نورد و کوه بگذار  
منازلها بکوب و راه بگسل  
فرود آور به درگاه وزیرم  
فرود آوردن اعشی به باهل

به عالی درگه دستور، کو راست  
معالی از اعالی وز اسافل  
وزیری چون یکی والا فرشته  
چه در دیوان، چه در صدر محافل  
وزیران دگر بودند زین پیش  
همه دیوان به دیوان رسایل  
حدیث او معانی در معانی  
رسوم او فضایل در فضایل  
همی نازد به عدل شاه مسعود  
چو پیغمبر به نوشروان عادل  
درآید پیش او بدره چو قارون  
درآید پیش او سائل چو عایل  
شود از پیش او سائل چو بدره  
رود از پیش او بدره چو سائل  
بلرزد از نهیب او نهنگان  
بلرزد کوه سنگین از زلازل  
الا یا آفتاب جاودان تاب  
اساس ملکت و شمع قبایل  
تویی ظل خدا و نور خالص  
به گیتی کس شنیده‌ست این شمایل  
یکی ظلی که هم ظلست و هم نور

یکی نوری که هم نورست و هم ظل  
گهر داری، هنر داری به هر کار  
بزرگی را چنین باشد دلایل  
تویی وهاب مال و جز تو واهب  
تویی فعال جود و جز تو فاعل  
یکی شعر تو شاعرتر ز حسان  
یکی لفظ تو کاملتر ز کامل  
خداوندا من اینجا آمدستم  
به امید تو و امید مفضل  
افاضل نزد تو یازند هموار  
که زی فاضل بود قصد افاضل  
گرم مرزوق گردانی به خدمت  
همان گویم که اعشی گفت و دعبل  
و گر از خدمت محروم ماندم  
بسوزم کلک و بشکافم انامل  
الا تا بانگ دراجست و قمری  
الا تا نام سیمرغست و طغرل  
تنت پاینده باد و چشم روشن  
دلت پاکیزه باد و بخت مقبل  
دهاد ایزد مرا در نظم شعرت  
دل بشار و طبع ابن مقبل

## مجیر الدین بیلقانی، سده ششم

هر صبح بین از قرص خور بر چرخ زیور سوخته  
ز آهوی ماده است ای عجب بزغاله ی نر سوخته  
سلطان گردون تاخته تیر از کمان انداخته  
صید از بریحه ساخته وز صید حنجر سوخته  
یعنی که خور رفت از علو در جدی چون دف دو رو  
تا جدی را نای گلو شد ز آتش خور سوخته  
دی چون خلیل اندر چمن کرده ز آتش نسترن  
امروز بین جعد سمن بی او چو آذر سوخته  
آن سبزه کز وی بر زمین بودی لب گل شرمگین  
خیز از زبان لاله بین صد بار بتر سوخته  
شب‌دیز صرصر در نهان بگذشت چون تیر از کمان  
در دست بند از بیم جان او کرده خنجر سوخته  
در ماتم گل هر سحر بی آتش از تفّ جگر  
عذرای گردون را نگر عقد معنبر سوخته  
سنجاب گون میغ از هوا ریزد حواصل بر فضا  
تادید طفل سبزه را از تفّ صرصر سوخته  
هان باز مشرق بنگرش دم سرد گشته در برش  
زان پس که بود از شهپرش پرّ کبوتر سوخته  
بر چنبر دلوش نگر همچون رسن بنهاده سر

نز دلو مویی کرده تر نه دلو از او در سوخته  
سر سوی دلو آید چنان کز ضعف حالش هر زمان  
گردد دل روحانیان از غم بدو بر سوخته  
ما را ز دلو دل شکن چون نیست آبی در دهن  
آن به که باشد بی رسن لب تشنه حنجر سوخته  
گویی که می بینم عیان بر سوگ این دارالهیوان  
اجرام کرده خون فشان و افلاک چنبر سوخته  
من با حریفان بلا زان سان خورم صرف صفا  
از اشک و دم گردد مرا می تیره ساغر سوخته  
با صبر همچون جرعه کم تا خط کشیدم رطل غم  
چون بید راوق زین ستم زان مشهر سوخته  
این حقه شکب بوالعجب باشد به خونم تشنه لب  
همچون طباشیرم زبب تن غرقه جوهر سوخته  
گر سوخت ز آه گرم من در قبه ی کامم سخن  
شاید که مجمر در دهن پردید شکر سوخته  
باد ار برافروزد مرا شاید که من دور از شما  
همچون زگالم در بلا یک بار دیگر سوخته  
با من به بزم خرمی دید آنکه دارد همدمی  
هم گاورا بی برزمی هم ساز را خر سوخته  
همچون سپند از چشم بد گر سوزم و خندم سزد  
کو نیز چون من خنده زد تا گشت یکسر سوخته

دل سوخت هان ای تنگ خو غصه مخور قصه مگو  
بگریز در شاهی کزو مرهم برد هر سوخته  
سنجر نشان جم نشین ذوالمجد رکن داد و دین  
کز عکس تیغش بر زمین شد بحر اخضر سوخته  
یعنی محمد کافرش دولت نشاند بر سرش  
وز رمح افعی پیکرش گردد دو پیکر سوخته  
دُرّ اغاحی را صدف کوه وکان در صدر وصف  
بدخواه سوزی کز لطف مرهم نهد بر سوخته  
روح از جمالش در طلب روح آلهش در زیر لب  
دستش که شد موسی نسب صد خرمن شر سوخته  
جوشید خون دشمنش از رشگ شاه اندر تنش  
وز خون خصم ریمنش فصاد نشتر سوخته  
یاقوت او وقت سخن بنموده از آتش سمن  
خشمش چو آه گرم من چشم سمندر سوخته  
او زنده و تاج و نگین حیفاست با تاش و تکین  
دانی که ناخوش باشد این خس تازه عرعر سوخته  
او شاد به خصمش نوان زیرا که نبود در جهان  
نفس پلید اندر امان روح مطهر سوخته  
خورشید رایش را نگر باغ سخا را داده بر  
وز نخل خشک و شاخ تر هم بیخ و هم بر سوخته  
چون یدّ بیضا در سخن دارد شه عسکر شکن

گو باش از احداثات زمن بیضا و عسکر سوخته  
زودا که بیند آسمان گر تابد از حکمش عنان  
هم رفته خورشید از میان هم قطب و محور سوخته  
سقراط طفل درس او طوبی معنی غرس او  
تیر سپهر از ترس او خط شسته دفتر سوخته  
ای بخت توسن رام تو بر تخت عدل آرام تو  
وز تیغ گردون فام تو گردون و اختر سوخته  
ای مهدی آخر زمان ایمان ز عدلت در امان  
داد آور از تو شادمان بیداد گستر سوخته  
گر سکه بی کامت بود زر قلب ایمانت بود  
چون خطبه بی نامت بود گو باش منبر سوخته  
موسی کفی عیسی نفس در هند و روم از تست و بس  
هم جان رهبان پر هوس هم قصر قیصر سوخته  
از هیبتت گشته دفین یا جوج فتنه در زمین  
وز حمله ی تو روز کین سد سکندر سوخته  
گشت از وفای عدل تو عالم سرای بذل تو  
شد در هوای عدل تو مرغ ستم پر سوخته  
تا باشد از سر یاسمن تیره چو خوی اهرمن  
تا باشد اندر دی چمن چون جان کافر سوخته  
تا طرفه باشد بی گمان کشتی به خشکی بر روان  
تا کس نبیند در جهان بحر مقعر سوخته

کار تو بادا ساخته تیغ مرادت آخته  
دشمن به آب انداخته خصمت به آذر سوخته



## امیرالشعرا شهاب‌الدین عمّق بخاری، سده پنجم و ششم

نماز شام که پنهان شد آتش اندر آب  
سپهر چهر بیوشید زیر پر غراب  
هوا نهان شد در زیر خیمه ی ازرق  
زمین نهان شد در زیر خرگه سنجاب  
یکی ز جامه ی عباسیان فکنده ردا  
یکی ز مطرد نسطوریان کشیده نقاب  
هوای مشرق تاری تر از سیاه شبه  
هوای مغرب رنگین تر از عقیق مذاب  
ز نور و ظلمت بر روی آسمان و زمین  
هوا ز قوس قزح در هزار گونه خضاب  
یکی چو آینه ی زیر پرده ظلمات  
یکی چو برگ سمن زیر لاله ی سیراب  
من و نگار من از بهر دیدن مه نو  
دو دیده دوخته بر روی گوهرین دولاب  
چو دو مهندس زیرک که بنگرند بجهد  
دقیقه های مطالع به شکل اسطرلاب  
لبت مرا ز نشاط نظاره ی مه عید  
چکیده بر گل احمر هزار گونه گلاب  
ورا ز دیدن مه هر دو دیده پر ز خیال  
مرا ز دیدن او دیده پر مه و مهتاب  
گاهی بگوش همی برنهاده مرزنگوش  
گاهی ز درج عقیقین نمود در خوشاب  
ز بس اشارت انگشت دلبران بهلال  
هوا همه قلم سیم شد بشکل شهاب  
هلال عید برون آمد از سپهر کبود  
چو شمع زرین پیش زمردین محراب

فلک چو چشمه ی آب و مه نو اندروی  
بسان ماهی زرین میان چشمه ی آب  
گهی نهان شد و گاهی همی نمود جمال  
چو نور عارض فردوسیان بزیر نقاب  
بسان زورق زرین میانه ی دریا  
گهی باوج براز موج و کاه در غرقاب  
همی شد از پی رزم و ز بهر بزم ملک  
گهی چو دشنه ی زرین گهی چو جام شراب  
شه مظفر منصور نصر ناصر حق  
ابوالحسن که ز احسانش عاجز است سحاب  
خدا یگانا شاها مظفرا ملکا  
مه مبارک بکسست صحبت از اصحاب  
فرار کرد تمام و بوقت کرد خرام  
کنون بخواه تو جام و بگیر زلف بتاب  
خجسته بادت عید ای خجسته عید جهان  
ولیت گشته مصیبت وعدوت گشته مصاب

## امیر ابو عبدالله محمد پسر عبدالملک مُعزّی نیشابوری، سده پنجم

چو آتش فلکی شد نهفته زیر حجاب  
ز دود بست فلک بر زخ زمانه نقاب  
در آمد از در من برگرفته دلبر من  
ز روی خویش نقاب و ز موی خویش حجاب  
خبر گرفته که من بر عزیمت سفرم  
فرو نهادم و برداشتم دل از احباب  
عرق گرفته جبینش ز داغ فرقت من  
چو بر چکیده بگلبرگ قطره های گلاب  
کشیده زلف گره گیر در میان دو لب  
چو خوشه ی عنب اندر میانه ی عناب  
بسرو برشده دارد ز مشک تافته خم  
بتیر آخته دارد ز شیر تافته تاب  
فرو زده بدو بادام صد هزار الماس  
برون شده سر الماس ها بدر خوشاب  
ز های و هوی غریوش هزار دل چو دلم  
بر آتش غم و تیمار بیش گشته کباب  
دراز کرد زبان عتاب و گفت مرا  
که ای بلفظ خطا با فراق کرده خطاب  
تو را که گفت که اندر حضر به این زودی  
ز وصل عزم بگردان ز دوست روی بتاب  
شباب و یار مساعد خوشست هر دو بهم  
میر زیار مساعد بروزگار شباب  
بباش و رنجه مکن دست را ببند عنان  
بپا و رنجه مکن پای را برنج رکاب  
بکوه و دشت چه تازی میان ژاله و برف  
که وقت طارم خرگاه و آتشست و شراب

همی نبینی کز باد بهمنی در و دشت  
شدست معدن کافور و چشمه ی سیماب  
جواب دادم و گفتم که ای شکر لب من  
مکن دراز بخشم اندرون زبان عتاب  
نخست کس نه تویی کز فراق دید ستم  
نخست کس نه منم کز سفر کشید عذاب  
سفر اگر همه دشتت باشدش پایان  
فراق اگر همه بحرست باشدش پایاب  
زنم چرا زنم دست در عنان صلاح  
کنم چرا نکنم پای در رکاب صواب  
زباد و بهمن و سرما چه باک بود مرا  
که هست در دل و طبع من از دو آتش آب  
یکی ز عشق تو و دیگر از تفکر شعر  
شعاع و شعله ی هر دو رسیده تا بحساب  
من از خدای بشکرم تو صبر کن که دهد  
مرا بشکر جزای و ترا بصبر صواب  
بیا و دست و در آ گوش من حمایل کن  
که دیر گشت و بپا ایستاده اند اصحاب  
دوید تا بر من پشت کرد چون چوگان  
دلَم ز بیم جدایی چو گوی در طبطاب  
فروسترد ز رخسار خون دیده بدست  
بخون دیده ده انگشت خویش کرد خضاب  
وداع کردم و بر جان و دل نگاریدم  
حساب وصلش و دیدم شبی چو روز حساب  
شبی که بود ز بس تیرگی زمین و هوا  
چو روز بازپسین سربسر سیاهی ناب  
خمیده ماه بشکل کمان زرین نور  
جهنده رجم شیاطین چو بسدین نشاب

خیال نور کواکب میان ظلمت شب  
چنانکه پرّ حواصل میان پرّ غراب  
بساط پروین گفتی میان نطع کبود  
پیاله های بلورست در کف لعاب  
بنات نعش پراگنده بر کران سپهر  
چو بیضه های شتر مرغ در میان سراب  
نجوم جوزا همچون حمایل زرین  
فرو گذاشته از روی جامه حجاب  
مَجْرَهٗ همچو رهی کاشکاره شد در بحر  
چو زد کلیم پیمبر عصای خویش به آب  
ستور من بچنین شب همی نمود هنر  
همی نوشت شخ و سنگ و کوه را بشتاب  
بنیکویی چو تذر و بفرخی چو همای  
برهبری چو کلنگ و بسر کشی چو عقاب  
دونده تر گه رفتن ز باد بر گردون  
جهنده تر گه جستن ز تیر در پرتاب  
دو چشم او چو دو لؤلؤ بر آمده ز صدف  
دو گوش او چو دو خنجر بر آخته ز قراب  
دلیر وار بپیش اندرون گرفت رهی  
همه نشیمن افعی و خوابگاه ذئاب  
گه اندرو زد مه بیم و گه ز باد بلا  
گهی ز شیر نهیب و گهی ز دزد نهاب  
فتاده ناله ی غولان گمره اندر دشت  
چنانکه نعره ی شیران شرزه اندر غاب  
بروی سنگ سیه بر نشسته برف سفید  
چو موی قاقم بر روی جامه ی سنجاب  
نموده دیو بچشمم ز دور پیکر خویش  
چو در جحیم دل کافران بروز عقاب

گذر نکرد بپیش دلم چو دید که هست  
دلم سپهر و شهاب اندرو مدیح شهاب  
شهاب دین خدا مقتدی مؤید ملک  
ظهیر دولت و پیرایه ی اولوالالباب  
کریم بار خدایی که اهل حکمت را  
بحکم عقل زدرگاه او سزد محراب  
چنو نژاد ستاره فسانه در هر فن  
چنو ندید زمانه یگانه در هر باب  
کتاب و کلک همه کاتبان ستوده شود  
چو کلک او بنگارد صحیفه بر کتاب  
چو نیزه گیرد و شمشیر ازو بیاموزند  
یلان رزم و سران سپه طعان و ضراب  
ببخشش کف او ساعتی وفا نکند  
اگر ستاره درم گردد و فلک ضراب  
بود چو فایده در لفظ اگر نگاه کنی  
ز نیکویی لقبش در میانه ی القاب  
بود چو واسطه در عقد اگر قیاس کنی  
ز روشنی نسبش در میانه ی انساب  
ایا زغایت احسانت گرم گشته قلوب  
ویا ز قوت فرمانت نرم گشته رقاب  
شعاع بخت تو تا آدمست بر اسلاف  
لباس جاه تو تا محشرست بر اعقاب  
بزیر هر هنرت جوهریست از حکمت  
بزیر هر سخنت دفتریست از آداب  
بطبع جغد شود هر که دشمن تو بود  
که جغد وار نجوید مگر دیار خراب  
بر ضمیر تو زبید منجمان ترا  
مَجْرَهٗ تخته و ماه دو هفته اسطرلاب

هزار دانه ی گوهر بود بیداری  
ز ابر جود تو یک قطره دیدن اندر خواب  
اگر سؤال کند سائلی ز رجعت روح  
کف جواد تو او را کفایتست جواب  
اگر تراب ز دست تو یابدی باران  
بجای سبزه زبرجد برون دمد ز تراب  
بر آن زمین که ترا آرزوی صید بود  
حسود را حسد آید در آن زمین ز کلاب  
ز خیمه ی ظفرت نقش نسترد گردون  
چگونه یارد از دشمنی گسست طناب  
مجالسند بلفظ اندرون ولی وعدوت  
که آن همیشه مصیبت و این همیشه مصاب  
در آفرین توماند بروی حور العین  
قصیده های چو آب من از ملاحظت آب  
چو من به مدح تو مشکین کنم صحیفه ی سیم  
سبب کند بمعانی مسبب الاسباب  
ز بهر روی تو فالی گرفتم از مصحف  
برآمد آیت (طوبی لهم و حسن مآب)  
بوقت آن که بحج حاجیان شتاب کنند  
چو حاجیان سوی درگاهت آمدم بشتاب  
اگر قبول کنی خویشتن بموسم حج  
کنم ز بهر تو قربان برین مبارم باب  
اگرچه هست بحشمت مرا ز تو اعزاز  
وگرچه هست بنعمت مرا ز تو انجاب  
بدین قصیده سزد گر زیادت یابم  
که لفظ هاش بدیعتست و وصفه اش عجاب  
بوزن و قافیت آن که عسجدی گوید:  
(غلام وار میان بسته و گشاده نقاب)

همیشه تا که بعشق اندرون خبر گویند  
ز حال عروه و عفرا و حال دعد و رباب  
بشش دلیل طرب مجلس تو خرم باد  
بنای و بربط و طنبور و طبل و چنگ و رباب  
همیشه تا که بوصف اندرون مجره بود  
چو جوی شیر و فلک چون زمردین دولاب  
بنان تو گه بخشش مقسم الارزاق  
نهان تو گه کوشش مفتح الابواب  
سرای مادح تو چون خزاین ملکان  
زبدره های زر سرخ و رزمه های ثياب



## شرف الادباء شهاب الدین ادیب صابر بن اسماعیل ترمذی، سده ششم

چه لعبت‌یست که او سربریده خوب آید  
ز سر بریدن او قدر او بیفزاید  
کرا بریده شود سر بر او بیخشایند  
ز سر بریدن او کس برو نبخشایند  
سخن سرآی شود چون بریده شد سر او  
وگرچه هیچ سخن سر بریده نسراید  
همیشه حبس کنندش گناه ناکرده  
عجب در آنک تن او ز حبس نگزاید  
اگرچه دیر بماند چو مجرمان محبوس  
بهیچ گونه حدیثش زبان نیالاید  
گمان بری که بر او حبس جای نطق ببست  
که وقت حبس زبانش بنطق نگراید  
ز حبس کردن او خلق را بزه نبود  
وگرچه دیر بحبس اندرون همی پاید  
سرشک دیده ز تیمار حبس پالایند  
سرشک او همه بیرون حبس پالاید  
گهی نماز کند گاه روزه دار شود  
نماز و روزه خدایش همی نفرماید  
سخنش بسته شود وقت آن که روزه گرفت  
سخن گشاده بگوید چو روزه بگشاید  
نماز او همه سجده ست و چون سجود کند  
بوقت سجده ی او فضل او پدید آید  
عجب در آنک سخندان نبود و حامله نی  
چو در سجود شود زو سخن همی زاید  
چو زلف یار ز روز و شب ار چه بیخبرست  
شب همیشه رخ روز را بیاراید

سرشک او همه بر روی دیگری بارد  
بوقت آنک اثرهای گریه بنماید  
سخن بوقت سواری همی تواند گفت  
پیاده هیچ طریق سخن نیپماید  
زبان دو دارد و آفاق یکزبان شده اند  
که در دهان کفایت زبان او شاید  
زبان اوست دبیر ثنای سید شرق  
ازان همیشه دهانش بمشک بنداید  
قوام شرع نظام الخلافه مجد الدین  
که کلک در کف او کار شرع آراید  
جمال و تاج معالی علی بن جعفر  
کز اکتساب معالی همی نیساید  
سپهر مرتبتی کز پی صلاح جهان  
همی سیاست او چون سپهر درباید  
اگرچه مسند عالیش بر زمین باشد  
علو همّت او آسمان همی ساید  
به عرضگاه ستایش ستوده ی همه گشت  
چه عذر عرضه کند گر زبانش نستاید  
چه چرب دست زداینده ای که حشمت اوست  
همه جز آینه ی دین و ملک نزداید  
چه تیز چنگ رباینده ای کی همت اوست  
که جز علو سپهر و ستاره نزداید  
مخالفانش چو مورند وز برآی دمار  
سپهرشان همه ساله چو مار بفساید  
چو نظم کرد مدیحش زبان گهر بارد  
چو قصد کرد بشکرش زبان شکر خاید  
گزافه مدحت او هرکسی نداند گفت  
درای باشد و بس کو گزافه بدراید

صلاح جان و جهان شد بقای او چو فلک  
بقاش باد همی تا فلک بفرساید

## بدیع الزمان عبدالواسع بن عبدالجامع غرجستانی جبلی، سده ششم

به فر دولت میمون به فضل ایزد داور  
به فال فرخ اختر به سعی گنبد اخضر  
همه عالم ز مشرق تا به مغرب کرد مستخلص  
معزالدین و الدنیا خداوند جهان سنجر  
جهانداری که چون گویند گاه خطبه نام او  
نباید جز ملک خاطب نشاید جز فلک منبر  
به زخم تیغ بگرفت آن خداوند فلک قدرت  
به عون بخت بگشاد آن عدوبند ملک مخبر  
دیار و شهر و بوم و خاک روم و هند و ترک و چین  
بلاد و ملک و حد و مرز شرق و غرب و بحر و بر  
همی گفتند یک چندی منجم پیشگان کاو را  
نماید آفتی گردون رساند نکبتی اختر  
ولیکن شد علی رغم بداندیشان این دولت  
ز یمن رایت اعلی ز صنع خالق اکبر  
همه احکامشان باطل همه اقوالشان بهتان  
همه تخمینشان ناقص همه تقویمشان ابتر  
چه دانند اختر و گردون ز نیکی و بدی کردن  
که مأمور است این منقاد و مخلوقیست آن مضطر  
به خاصه با خداوندی که گر خواهد به یک ساعت

ز اختر بگسلد نیرو ز گردون بر کند چنبر  
چگونه ملک را سلطان بود تبدیل تا باشد  
به حل و عقد و قبض و بسط و صلح و جنگ و خیر و شر  
نصیرش ایزد باری ظهیرش دولت عالی  
بشیرش بخت فرخنده مشیرش میر دین پرور  
پناه ملک و دولت پهلوان مشرق و مغرب  
که میر جمع میران است و قطب دین پیغمبر  
خداوندی که بی احوال یوم الحشر در دنیا  
خلایق را به رأی العین بنمود ایزد داور  
ز بزمش روضهی رضوان ز قصرش غرفهی جنت  
ز خلقش سایهی طوبی ز دستش چشمهی کوثر  
بود جاوید ابر از غیرت دست درافشانش  
دژم رخسار و نالان، زار و دل پر تاب و دیده تر  
خلاف مهر او سرمایه و بنیان کفر و دین  
وفاق و کین او پیرایه و قانون نفع ضر  
از او آراسته هموار دین احمد مرسل  
وز او افروخته پیوسته ملک خسرو صفدر  
چو چرخ از مهر و زر از مُهر و فرق از تاج و باغ از گل  
چو جسم از روح و چشم از نور و مغز از عقل و شخص از سر  
اگر نگرفتی از حلم و ضمیر و خلق و رای او  
رزانت خاک و صفوت آب و رقت باد و نور آذر

نبودی جسم این ساکن نبودی ذات آن صافی  
نبودی نفع این شامل نبودی نفس آن انور  
ز تیر و نیزهی او روز و شب در کوه و در بیشه  
خروشان است مار صل و جوشان است شیر نر  
ز بیمش کرده این مهره به دنبال اندرون مدغم  
ز سهمش کرده آن زهره به چنگال اندرون مضمهر  
حضور اوست در دولت مکان اوست در حضرت  
بقای اوست در عالم وجود اوست در کشور  
چو فعل شمس در گردون چو صنع ابر در بستان  
چو لطف نور در دیده چو گون روح در پیکر  
بر اوج چرخ شیر و عقرب و تنین و کرکس را  
چو او گیرد به کف رمح و خدنگ و ناچخ و خنجر  
ز نوک این بدرد دل ز زخم آن بتفسد دم  
ز عکس آن بسوزد تن ز بیم آن بریزد پر  
ز چرخ و ابر و خاک و برج و خار کرم و بحر کان  
همیشه جز به سعی آن جوان بخت بلند اختر  
نتابد خور نبارد نم نخندد گل نرخشد مه  
نروید من نیاید قز نزاید در نخیزد زر  
ایا میری که از گرز و سنان و تیغ پیکانت  
بود پیوسته اندر بیشه و دریا و کوه و در  
هزبران را شکسته تن نهنگان را کفیده دل

پلنگان را گسسته دم گوزنان را دریده بر  
ز بهر جود و بذل و گنج و خرج تو بود دایم  
ز دور چرخ و فعل دهر و اشک ابر و عکس خور  
گریبان زمین پر زر کنار سنگ پر نقره  
ضمیر بحر پر لؤلؤ دهان کوه پر گوهر  
به سان باطن لاله به شکل جامهی سوسن  
به رنگ چهرهی خیری به لون دیدهی عبهر  
بداندیش تو از رنج و بلا و درد و غم دارد  
سیه روز و تبه حال و دو دیده لعل و روی اصفر  
نگرید گاه مدحت جز به نامت خامه بر کاغذ  
نخندد گاه عشرت جز به یادت باده در ساغر  
نه چون تو بود هرگز هیچ میری از بنی آدم  
نه چون تو دید هرگز هیچ چشمی تا گه محشر  
از آن هر روز سلطانت گرامی تر همیدارد  
که بر وی هست دیدار تو هر ساعت مبارک تر  
ز مهر و دوستی با تو چنان است او به حمدالله  
که موسی بود با هارون و احمد بود با حیدر  
نه بر تو هست مشفق تر کس از وی در همه عالم  
نه وی را هست مخلص تر کس از تو در همه لشکر  
گر او پرده سرای و نوبت و کوس و علم دادت  
چرا باید کز آن باشند بدخواهان تو غمخور

مگرشان نیست آگاهی که تو امروز اگر خواهی  
به اقبال شهنشاهی دهی صد شاه را افسر  
خداوندا از آن وقتی که تو رای هری کردی  
ستم را شد بریده پی کرم را شد گشاده در  
ز آثار قدومت شد زمین چون جنت اعلی  
ز اعلام سپاهت شد هوا چون لعبت آزر  
همه اهل هری هستند خاص و عام و مرد و زن  
ز تو مسرور و خرم دل تو را مأمور و خدمتگر  
همی گویند همواره دعای ملک تو جمله  
همی خواهند پیوسته بقای عمر تو یکسر  
در این عزمی که کردی نیست جز نصرت تو را همره  
در این قصدی که داری نیست جز دولت تو را رهبر  
چو عون کردگار و همت سلطان بود با تو  
به بهروزی شوی آنجا به پیروزی رسی ایدر  
اگر چه حصن تولک در بلندی هست از آن گونه  
که شاید برجهای آن سر اندر برج دو پیکر  
کنی بنیاد آن هامون به یک ساعت بر آن سیرت  
کامیرالمؤمنی حیدر بنای قلعهٔ خیبر  
ایا گشته ز مدح و آفرینت خاطر و طبعم  
چو درج لؤلؤ لالا چو برج زهرهی ازهر  
از آن گاهی که بر لفظ عزیزت رفت نام من



کشیدم رخت بر ایوان نهادم پای بر محور  
ز تحسین تو مشهور است شعر من به هر موضع  
ز تمکین تو مذکور است نام من به هر محضر  
گه از مدحت دهان من شود چون حقهی لؤلؤ  
گه از شکر زبانه من شود چون بیضهی عنبر  
گر استحقاق من پوشیده ماند اندر هری شاید  
ز بهر آن که آگاهی ندارند این عجب مشمر  
نه کان از عزت گوهر نه کرم از نیت دیبا  
نه نخل از لذت خرما نه نال از قیمت شکر  
نخواهم بود هرگز جز تو را تا زنده باشم من  
دعاگوی هواخواه و وفاجوی ثناگستر  
همی خواهم هوا از دل همی گویم دعا در سر  
همی جویم وفا از جان همی خوانم ثنا از بر  
ز مدح تو مرا خاطر ز مهر تو مرا باطن  
ز صف تو مرا دیوان ز شکر تو مرا دفتر  
چو گرونیست پر انجم چو بستانیست پر ریحان  
چو دیباییست پر صورت چو دریاییست پر گوهر  
ز قولم خدمتی خواندند پیشت در مه روزه  
عبارتهای آن زیبا اشارتهای آن دلبر  
کنون نوخدمتی پیش تو آوردم در ابیاتش  
صنایع ساخته بی حد بدایع بافته بی مر

گر این خدمت چنان کآمد تو را آید پسندیده  
به نظم آرم از این به صد هزاران خدمت دیگر  
الا تا بندد از عرعر چمن زنگارگون کله  
الا تا پوشد از لاله جبل شنگرف گون چادر  
ز شادی باد پیوسته رخ تو سرخ چون لاله  
ز دولت باد همواره سر تو سبز چون عرعر

بدرالدین (نورالدین) هلالی جغتائی استرآبادی، سده نهم

تخت مرصع گرفت شاه ملمع بدن  
جیب مرقع درید شاهد گل پیرهن  
ساغر سیمین شکست ساقی زرین قدح  
پیکر پروانه سوخت شمع زمرد لگن  
آتش موسی گرفت در کمر کوهسار  
شعله به گردون رساند آه دل کوهکن  
حضرت خضر فلک خلعت خضرا گرفت  
یافت به عمر دراز چشمهی ظلمت وطن  
شمع فلک را نشاند شعشعهی آفتاب  
شعله در انجم فگند مشعل آن انجمن  
ارقم طاق فلک شمع جهان تاب را  
تیغ زبان تیز کرد، گرم شد اندر سخن  
شعبده باز سپهر ز آتش پنهان مهر  
بر صفت ازدها ریخت شرر از دهن  
خاتم زرینه داد دست سلیمان پناه  
صبح به صحرا فتاد از بغل اهرمن  
گفت فلک: نیست این بلکه در ایوان عرش  
چتر سعادت زدند بهر حسین و حسن  
مهر و مه از دست آن لعل و در بحر کان

سرو و گل از آب این جان و دل مرد و زن  
هر دو بر اوج کمال همچو مه و آفتاب  
هر دو به باغ جمال چون سمن و یاسمن  
هر دو شه یک بساط، هر دو در یک صدف  
هر دو مه یک فلک، هر دو گل یک چمن  
شیفتهی باغ آن غنچهی خضرا لباس  
سوختهی داغ این لاله‌ی خونین کفن  
بندهی هندوی آن افسر ترک ختا  
صید سگ کوی این آهوی دشت ختن  
سر ألمْ أَعْهَدُ آن بیضه بیضافروغ  
مهره‌کش مهد این زهره زهرا بدن  
والد ایشان قریش، مولد ایشان حجاز  
منبع ایشان فرات، معدن ایشان عدن  
ناقهی ایشان حلیم، چون دل سلمی سلیم  
مهرهی دل در مهار، رشتهی جان در رسن  
خارخور و بارکش، نرم‌رو و سخت‌کوش  
گرگ‌در و شیرگیر، کرگدن پیل‌تن  
لعل تراز جُلش حضرت سلمان فارس  
شانه‌کش کاکلش حضرت ویس قرن  
زهرع‌جبینان ظهور کرده ز کوهان او  
همچو طلوع سهیل از سر کوه یمن

صحن چراگاه او خاک رفیعی، که هست  
خار و خس آن زمین زشک گل نسترن  
کاش ز خاک هرات بر لب آب فرات  
بختی بخت افگند رخت من و بخت من  
یا فگند بر سرم سایه همای حجاز  
تا شود این استخوان طعمهی زاغ و زغن  
ماه جمال حسن گفت و کمال حسین  
نظم هلالی گرفت حسن کلام حسن  
رفته فروغ بصر، مرده چراغ نظر  
کرده دلم را حزین گوشهی بیت‌ال‌حزن  
چشم و چراغ منید گر نظری افکنید  
باز شود این چراغ در نظرم شعله‌زن  
چند بود در بلا خاطر من مبتلا؟  
چند بود در محن، سینهی من ممتحن؟  
نفس دغل از درون گام نه و دام نه  
دیو دنی از برون راهزن و چاه‌کن  
رشتهی جان تاب زد، آتش دل سرکشید  
شمع صفت سوختم مردم از این سوختن  
برفگنم جامه را در شکنم خامه را  
ختم کنم بر دعا مهر نهم بر دهن  
ظل شما بسته‌ام نور شما برده‌ام

تا فگند ظل و نور بر دل حانم علن  
جان شما غرق نور، نور شما در حضور  
تا فتد از ابر فیض سایه به خار و سمن

## مجدالدین ابوالحسن کسایی مروزی، سده چهارم و پنجم

باد صبا درآمد فردوس گشت صحرا  
آراست بوستان را نیسان به فرش دیبا  
آمد نسیم سنبل با مشک و با قرنفل  
آورد نامهی گل باد صبا به صهبا  
کهسار چون زمرد نقطه زده ز بسد  
کز نعت او مُشعبد حیران شده ست و شیدا  
آب کبود بوده چون آینه زدوده  
صندل شده ست سوده کرده به می مُطراً  
رنگ نبید و هامون پیروزه گشت و گلگون  
نخل و خدنگ و زیتون چون قبه های خضرا  
دشت است یا سیتبرق باغ است یا خورنق  
یک با دگر مطابق چون شعر سعد و اسما  
ابر آمد از بیابان چون طیلسان رُهبان  
برق از میانش تابان چون بسدین چلیپا  
آهو همی گُرازد ، گردن همی فرازد  
گه سوی کوه تازد گه سوی راغ و صحرا  
آمد کلنگ فرخ همرنگ چرخ دورخ  
همچون سپاه خَلخ صف برکشیده سرما  
بر شاخ سرو بلبل با صد هزار غلغل

دَرّاج باز بر گل چون غُروه پیش غفرا  
قمری به یاسمن بر ساری به نسترن بر  
نارو به نارون بر برداشتند غوغا  
باغ از حریر حُلّه بر گل زده مظله  
مانند سبز کَلّه بر تکیه گاه دارا  
گلزار با تأسف خندید بی تکلف  
چون پیش تخت یوسف رخساره‌ی زلیخا  
گل باز کرده دیده باران برو چکیده  
چون خوی فرو دویده بر عارض چو دیبا  
گلشن چو روی لیلی یا چون بهشت مولی  
چون طلعت تجلّی بر کوه طور سینا  
سرخ و سیه شقایق هم ضدّ و هم موافق  
چون مؤمن و منافق پنهان و آشکارا  
سوسن لطیف و شیرین چون خوشه های پروین  
شاخ و ستاک نسرين چون برج ثور و جوزا  
وان ارغوان به کَشّی با صد هزار خوشی  
بیجاده‌ی بدخشی بر تاخته به مینا  
باقوت وار لاله بر برگ لاله ژاله  
کرده بدو حواله غواص دَرّ دریا  
شاه اسپرغم رسته چون جعد بر شکسته  
وز جای برگسسته کرده نشاط بالا



وان نرگس مصور چون لؤلؤ منور  
زر اندر و مدور چون ماه بر ثریا  
عالم بهشت گشته عنبر سرشت گشته  
کاشانه زشت گشته صحرا چو روی حورا  
ای سبزه‌ی خجسته از دست برف جسته  
آراسته نشسته چون صورت مهنّا  
دانم که پرنگاری سیراب و آبداری  
چون نقش نو بهاری آزاده طبع و برنا  
گر تخت خسروانی ور نقش چینییانی  
ور جوی مولیانی پیرایه‌ی بخارا  
هم نگذرم سوی تو هم ننگرم سوی تو  
دل ناورم سوی تو اینک چک تبرّا  
کاین مشکبوی عالم وین نوبهار خرم  
بر ما چنان شد از غم چون گور تنگ و تنها  
بیزارم از پیاله وز ارغوان و لاله  
ما و خروش و ناله کنجی گرفته مأوا  
دست از جهان بشویم عزّ و شرف نجویم  
مدح و غزل نگویم مقتل کنم تقاضا  
میراث مصطفی را فرزند مرتضی را  
مقتول کربلا را تازه کنم تولّا  
آن نازش محمد پیغمبر مؤبّد

آن سید ممجد شمع و چراغ دنیا  
آن میر سربریده در خاک خوابنیده  
از آب ناچشیده گشته اسیر غوغا  
تنها و دلشکسته بر خویشتن گریسته  
از خان و مان گسسته وز اهل بیت آبا  
از شهر خویش رانده وز ملک بر فشانده  
مولی ذلیل مانده بر تختِ ملک مولی  
مجروح خیره گشته ایام تیره گشته  
بدخواه چیره گشته بی رحم و بی محابا  
بیشرم شمر کافر ملعون سنان ابتر  
لشکر زده برو بر چون حاجیان بطحا  
تیغ جفا کشیده بوق ستم دمیده  
بی آب کرده دیده تازه شده معادا  
آن کور بسته مطرد بی طوع گشته مرتد  
بر عترت محمد چون ترک غز و یغما  
صفین و بدر و خندق حجت گرفته با حق  
خیل یزید احمق یک یک به خونش کوشا  
پاکیزه آل یاسین گمراه و زار و مسکین  
وان کینه های پیشین آن روز گشته پیدا  
آن پنجاهه کودک باری چه کرد و یحک!  
کز پای تا به تارک مجروح شد مفاجا

بیچاره شهربانو مصقول کرده زانو  
بیجاده گشته لؤلؤ بر درد ناشکیبا  
آن زینب غریوان اندر میان دیوان  
آل زیاد و مروان نظاره گشته عمدا  
مؤمن چنین تمنی هرگز کند؟ نگو، نی!  
چونین نکرد مانی، نه هیچ گیر و ترسا  
آن بیوفا و غافل غره شده به باطل  
ابلیس وار و جاهل کرده به کفر مبدا  
رفت و گذاشت گیهان دید آن بزرگ برهان  
وین رازهای پنهان پیدا کنند فردا  
تخم جهان بی بر این است و زین فزون تر  
کهنتر عدوی مهتر نادان عدوی دانا  
بر مقتل ای کسایی برهان همی نمایی  
گر هم بر این بیایی بی خار گشت خرما  
مؤمن درم پذیرد تا شمع دین بمیرد  
ترسا به زر بگیرد سمّ خر مسیحا  
تا زنده ای چنین کن دلهای ما حزین کن  
پیوسته آفرین کن بر اهل بیت زهرا